

۲۷۸۰
مکتبہ اسلامیہ



۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

فرد برکات رحم سبر معاصین سنه ۱۰۵۰ سنه تباریخ ۶۲

تاریخ ولایت های شمشیر خانی



مصنف توکل بیگ ولد تولک بیگ

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد بیغایت و ثناء بی نهایت مر حضرت کبری و واجب التمجید و تحسین
قدس سبوت جلالتی از ادراک انعام مقدس و نسیم صدقانی از احاطه
او بام نمره است و عطا عطا از ادراک حقانی بخت ایجا کلام حیدر او
در مقام حیرت و نور در و و ما معدود بر افصح عرب و عجم سید ملک و ادم احمد
مجنبی امیر معظی امالی السعید و سلم و الله و امجا به اجمعین اما بعد این رساله محضر
در مقام نزارت و استقامت هر طایفه منسوب به شمس حوسبی یا بنی صاحب فرات
شاه جهان با و شاه خان و در و قیام صوبه دار الملک کابل را ب هر اوده و الله
که الله

لهذا فای سلطان محمد و دار اسکوه باوشاه پدر بزرگوار آن والدین و توفیق
 نموده بودند فای العباد و کمالک را شایسته کرده و نور خجسته و اوقه بوی
 و امنی مله طبعه بنی بنی کرده بودند این ساله تمام و انصرام رسد عشت
 تحریر و مقصد تصویر آن بود که ابالت و امارت بنا خجسته حلال و سکاه
 ایهت و دولت ایتنا خال لسان سمو امکان شمشیر خان حاکم خجسته که بهشت
 سخاوت و بیعت از اسیمت و در خلق و حلم و نظر و مهندار و دایم
 صفا حسنه از و متعاب طبع بلند و اوراک از جید خجسته را ایهت بر خطا
 فرموده لهذا اکثر اوقات و من منبش می رفت مطالب اعلی و مقام
 عظیم منوهم بوده است رفوع رسالت افغان میار از سخنان هر دو مجلس
 ایشان حاضر بودند اشرت نموده اگر بنا به تاریخی هم رسد که از احوال ایشان
 مانع بطریق اجمال توان سهولیت و اختصار معلوم نمود و بر کیفیت آن مطلع شدن
 نسبت اختصار محاسبی حواله دادند که بر صحت مطلب به ایشان نام کنایه می باشد
 گفت که شایسته نام را فردوسی باطله بد کرده گفته و غرضی مضمت و بدعت

در شعرت بنابر آن بقیع طالب ملک را از برای سحر و قدرت سحر و
بسیار آورده حاصل کلام بعد از ویران مغار بسیار مفهم شود و از جوانی
و شنیدن آن قاری و مع را طالع است مبدی مخصوص ایا حکومت چه در
ملکت و صوبه و از برای اشتغال و از برای وقت مطالع کتب کفر و مبدی که در
نظم ساهام را با بس نشویند به عبارات مختصر ربط و لغو میان نماید پس
باران محاسبی موسی نامند از یک رخصی راجع و خاندن و خورشید از پشت
خاک را به جمع قبول نموده سحر و رقص و سرگردانی و از برای اطلع
نارج و کشاکش با و مان نامی شود از این مختصر باید و خوب تمام مقصد مفهم شود و در
نیز بعضی است نام ساهام به نام است برای رشتها و ولایت مقصد ایراد نموده
نارج و کشاکش شمع نام نهاده امید از قاریان این مختصر آن است در جامع
به مبتدا اطلع آن بگویند تمام خداوند جان و خرد که در بر من از این بگذرد
سنون در اندکی او را بچویند میان مذکر را با بدین است پس از آن
جان و روان شود و فریخته را که توان جهان را بدین است پس از آن تمام

۲۳
هستند نوع خدا با نوع داور و سبک به بحث تقصیرانی مروی بر روان کن
و عاود مقام رضا فرووار و در کتب مصطفی کفایت مغرت راه حق دل از کتبها
بین آب نوع چه کفایت خود نمیزاید و حق خداوند امر و خداوند
که خورشید بعد از سلطان مه مانند کسی جو بکره عمر کرد و سلام را از اخبار
بدر است کتب جوامع چهار بسی از روان بود و عثمانی کتب خداوند سرم
دینی چهارم علی بود و روح نعل که او را بخوبی شناسد و نعل که هر علم علم است
درست پس سخن نعل میسر است منم بده لایست بنی شناسنده خاک کجاست
گرفت برید بکانه است نهی است این راه است از و خا و روحان
کینست خیم محمد امام علی است هر آنکسی در ویشی یعنی علی است بهر و
این مایه ششده خسته است که سبب نظم تمام و در مدح سلطان
الحقین سلطان محمود انار لیس بر نامه فروسی طوسه نمطلب بود و الکلا جمع نموده
سخن و رساله ساخت و آنچه بعد از تمام نامه حکیم نور محمد از زر و کرب سلطان الله
کفیه در آخر این رساله آورده خواهد شد ان شاء الله تعالی
نوشته می از بر

پستان پسندیده از دفر راسن که در روزی میری برابر بود بزرگ
و دنیا فرود آمدند من از نظم کاخ بلند که از یاد و باران نباید فرزند نیم
بانش بین باورند خزانکه بیوش و بد گویند بر نیام بر نماند و بخواند
هر آنکی که داند و کند ازین بر جهاندار شاه که به او میاکی تا جگاه
کنونی شاه دارد و بقا کوشی نو فرود و از دولت کوشی سخن نهم کرد
شاه وار چو بر جای می بری بر بکار سرار من این نام پستان بکنی تا
و استنای بنام جهاندار محمود ابو القاسم آن فرودیم و گاه بر زم و نیم
بخش اشعار زبانه به بنید چنان شهر مار خدایند و خدایند چنی خدایند
زین بوز و از او کوئی پاک بدینا پاک و بختی پاک بخود بخوبی در است
ندارد بدو و اندر دل کاسته چو کوکب از شیر باد و شب بکهوره محمود و بود
جهان تا و مان از دولت او است بایران همه خوبه از و او است به نرم اندر
اسمان و فاست بر زم اندر و فی نیروم از و است تن زنده پاکان خبر
کف بر پیش بل روزیاب از و یاکاری کنم در جهان که نام مردم کرد و

منی خوام اگر در کار بند که خدای مانند منم بکنند که نام بر نام نه جهان کوم
 مانند منم در نهانی جهاندار محمود و باقر وجود هر اورا کند ماه و کپوال سحر و جادو
 در پستی پستی چه ملک تختی ندارد و دلیس هیچ کجای جهان روشنی از نواح
 همه روزگار انشی معجزا هسته جوان با جوانی بود همچون زنده بازگشت بود
 بماند جادو و جادو پستی و ناز از دور چشم و ناز ^{اولی که}
 این تخت و نواح و کلاه پادشاه در جهان بنام کبوتر است بود در کوه مکی و کوه
 و باز کرده خود از جرم حیوانات پستی و نواح او را پیری بود سیاه نام چرخ
 فرو و سحر و منم پسر پدر او را یکی خوب و بی خردمند همچون پدر با محوی
 سیاه نام پستی نام فرخته بود کبوتر است و دل مد زنده بود بی پستی را پسر پسر
 بی زیم جادو پستی کرمان بی کبوتر است و پستی و منم خود داشت او را کیم
 بود گفت من بجای کبوتر است مبروم و پستی و پستی بال و همراه ملک و حاکم
 سخن سخن کبوتر سیاه که رسید ز کردار پخواه و پستی و پستی زاده در آمد
 سپاه از من کرد و کبوتر سیاه که پستی با پستی و پستی و پستی و پستی

سیاه کحلک دارند دیو تپه گشت وند انجمن به خدو نکرند خورده
نزد کیمورث از شاه غم بسیار خود ناکس ماتم داشت بعد ازانی او را
از غیب بگوشی او آمده هر جای رسی رسی ازین مخروشی جمیع خاطر کس در
برای هر فتح و نصرت است از آن بیکم و دیو روح رهن بیرون در و بر دلاحم
سیاه کس پیر مع سگ نام شاه او در نام از سیاه کس داشت
کرانامه را نام سگ است تو گفت همه موشی و فرنگی نیایی جای پر داشت
خز او بر یکی چشم گذاشت شاه او را پیشی رو کس ساخته با سپاه عظیم خان جهان
گویند حیوانات رسم در مکان و حیرت کان همه طبع او بودند و دو دام هر گورشی
گفته نزد یک او آمد بر رسم نماز اندیشی پیشی از آن جای که سر رفتی
از او در مکان کرک و پلک و شیر و مرغ و پر و خیره بگام کیمورث حاضر
بنام الهی دیو با دیو یکم از دست کیمورث در ماند و گشته کیمورث کرد و توان سیاه
در در مکان بودند پاره پاره کردند بهم و فغانند هر یک کرده از دور
و دام دیوان ستوه کیمورث را به پای می کرد و بعد از آن سگ را بر تخت نهادند

گویند آتشی از سنگ آتش بر آورده وین آتشی پرستند بنابرین که نور
الهی است پرستش نمایند بسک انداختن از و شد پدید کرد و جهانی رویت
جهاندار پیشی جهانی آفرین ثنائی میگرد و خوانند آفرین که او را فرو می خیزد
همین شاه انگاه قلمه هر یک کفافر و خست این آفریدی پرستنده باید اگر خود
گویند همان روز آتشی از سنگ آتش او ظاهر شد آتشی ثنائی نمود و آتش
و جستن خمر وانه کرده آتشی ز تیر و آتش را جستی سده خوانند و آتش
از وید بر آمد و جویها و رودها را در روح بنی راه بجانب شهر و زراعت
سمور و سحاب فاقم و خیره او بهر ساند و خیره خوراک و غیره را که در خان پرست
نمود رسم آن مردم آتش و آتش بخور و در پس آتش آن خونی بنجید
تخت سمان خونی اینی عمل و او را تاز و آتش از آبالا کردن جهان
جهان به یکی از و با کرد و طفت او جهان بود بعد از آن طیمور رخت
او را طیمور رخت دیوید خوانند و آما با آن جوع کرده و آتش
منفعت خلق آتش بدیدر مانند رسم رخت و باقی در عهد او شد مردم بوسی

دشمنی کردند و نور و بار و آب این و سیاه کوشی و خیره نبرد و در حصار او بند کردند و بخار
آموختند و در میان همه چه بر یک است چه باز و چه این کردند و از نبرد
شان تا نوارند گرم خواندندشان جریا و از نرم گویند طمهورث را و در هیچ و عالم
روزی و لوح و باغی و بسطی طمهورث را و در دوانی از بمقدم و در خیرت افتادند
و شکر جمع کرده بکمال طمهورث آمدند و چون طمهورث آمدند که شد از کارشان
برانش گفتند باز از شان لک خود را رستم و بر دند از ان طرف خوانم و
سر داریان دوانی با فوج کرانی آمده بسیار نرم نهاد بیک سو خوانشی و در دوی
بیک سو دلیان کینهان خدیو طمهورث کزین بر سر خورده او و گفت و دوان
و کبر او سیر کرده و آورده حکم قتل فرمود و دوانی بجای زنهار خواندند و اگر کسی
کشد بیک نفر بختی را با طمهورث امان داد و دوات و قلم آورد و در دوی
بطمهورث آموختند و نونن بنجر و میا و خند و شکی بدانی را و خند
زمانه را آورد از داری بفرمان او بود و دوی بیری مدت حکومت طمهورث را و
بعد از ان جسد فرزند او فرمان روا گشت

جستنی غایت

و اما بود گویند ز ره و جوشی قشع و اکثر سلاح او بهم رسانید و پاره ابریشم
 نیز او بطهور آورد چه خفای قشع و چه برکتان همی کرد و مدار و سی
 رنگانی و ابریشم و صوفی و فکری و پیا و پاره خنیا و خوشن و رنگانی
 بنار اندر فل بود و رنگانی خلی را صحرانشین او امیخت و در هر جا که آمد
 و رنگانی فایست و بد مردم منوطی است از آن هر کس را یکی جا بگاه سر او
 بگریه میوراه حکم کرد و هر که نتوانست کار کند و نکسی نامور باشد و سبک و کمال
 و رحمت او افتاد و حکمت آن سخنجی را آورد که از او را کمالی بنده کرد
 بعد جمیع دیوان را حکم کرد و طرح و طرز عمارت خانه مستحکم و با بنیاد بنده مردم
 بفرمود پس دیوانا یکس باب اندر این سخن حکمت هر آنچه از کمال آید
 نشاند سبک است کماله با خند ز سبک و کج بود و دیوانه است سبک است
 هندس کار است جو کز مایه کا خصلت بند جو ایوان که باشد پناه کنند همه زار را کرد
 آشکار جهان بنام خود است و استعار گشته را او و است بعد از آن خنیا و مردم
 نرسد و آید بر زار آن نیست و دیوانه فرموی نام بر روی و بهر جا خواهد گشت

سرایت نور و زانم نهاده در هر نور و در حین خروانه کرد خج کجانی و جان و بود
 از جوانی آن او بهره مند و شادمان بود و هیچ صاحب و نعمت بود و سلطنت او مقصد
 درین مقصد ملک و بهار کسی بود و چنان مقصد میر و ملک و نیکو
 اندرانی روزگار نیار کسی کرد و بکار نه بد و در و منیع بهار بعد مقصد
 همیشه خروید باشد چنانچه کاران و دانشندان را طلب نموده گفت
 در عالم ما و است بخوبی ما بخنده نعمتهای همه مقصد و بی خروید و خج
 حقیقت را بخیر است او را حکومت است بهار است بکایت
 نیکوید بکنج خروید و خج را امید ز کین سر شاه زوان شناسی ز مردان بهار
 نامیاس چنان گفت خود و مهانی که خروید و خج را نام جهان و خج
 جهان از من امید چو من نام و خج است زید جهان بخوبی از اسم زرد
 زنی رخ منی کاستم خروید و خج را نام است از منست همه کوشی و کام
 از منست بزرگ و دیهیم است ملک که گوید و خج منی کین است بهار چو کین
 فرزدان زو کین و جهان شد و از کین و کین همیشه بر تیره بر کین و کین

چند آنکه نام و درستی

ز فریت فرور چه سروش یک حلقه کوشی به بزوان بران کسی نداسی
بدانند آلوده هر سوهراسی هرگاه این قفلک او مردم دیدند گفتند در دو
حفر زلف میرسد و در قفلک بنیر زنی و بول بداند و انت هر حفر
خوشی نابد از و یک بزوان چون خنک بدانت شدناه با بر و یک
همیگاست زوزه ایند بر او در و بر و یک

آورده اند هر منافی نام با و بود و زبانی هزار چهار با سیر و در و انت
وقف کرده باشا مدنی محبان دلخ حلقه او و توفی تمام دلخ بود بز و شد
نیشی اینجی بدوشنگی داده بود و او بی بشیر کمری هر بختی بران خود است
بر و فرار پس داشت ضحاک نام ده هزار اسب شایع داشت او را بود
خواند پیور ده هزار را گویند روزه ایسی صورت یکم و روزه یکم و ده
خوشی گذراند مانا خوشی آمد چو قنار او نه بدانم از رشت کردار او
فرادان کسی گفت ز با و فر جوان را نه بود در و قفلک صحر کف سخا
کمی کف سخا زین سرنی تر دارم اما بر طری مکوم هر اهل بنی قفلک

که رازش میگوئد جوان بکشت بود موند خورد و جان چو نغمه فریاد
 بعد از آن ابله گشت هر پدر نو سپرد و زبون سده آن جوان شجاع بر خود را بکشتی عالم
 باو شاه بعد نموانی است چو شنبه صبح آمد بشه کرد ز خون پدر سگی
 با ابله گشتی این سر او از دست و زین کوه کنی شرط و پند از دست بدو کندی
 زین سخن بگردد چنان موند من بماند بگرفت موند بند شوخ حواریان در ارجمند
 ابله گشتی اگر موند خود بگردد ملک خواجه شد از ابله سی رسید به ظهور باید
 کف من چاه میگویم باو شاه را بر دل از خانه جان بود و آخر شد در انجا فتنه
 عبادت کوه ابله سی چاه چینی بر سر راه باو شاه کنده خسی پوشی کردی
 معهود باو شاه بسوخت عبادت خانه روانی شد و در چاه افتاد و دست او بکشت بعد از آن
 بر روی کار بکشت سبحان پدر بخوار شد هر که ز بار مخالف صبح کردی
 بدین غضب بدلال ابله سی یعنی ملاک نمود سبک بانه صبح بکشد
 بدین چاه بگرفت جان در سخن ابله سی و ای قسم سخن شنوای کف هر نو به
 باو شاه روح زین شد اگر دیگر بگفت من خاست خاست جو به عالم ترا می خواهد بد

هفت اقلیم دست تو خواهد آمد ضحاک گفت نمود ایلیسی خلق و ملائمت
 بسیار میکرد و نامهای که باور چنانچه ضحاک است آورد و روزی خورد و نهان کفره خورد
 میداد و در آن عصر خوراک بر دم خواران و میوه چیرج دیگر نبود طعمها بر
 ایلیسی نمود نمود چو ضحاک شنید بخواستی ز بهر خورشی جایگاه خشتی
 کلبه خورشی خانه داشت بدو داد دستور فرامردا زمر کوبه از مرغ و ارباب
 خورشی کرد و در یک یک کج ایلیسی روزی کوبه نعمت آرد ایسم
 صفاک بدو روزی بفرستد بخت نزد ضحاک آورد و او بسیار خوشش
 خورد و بران آفرین کرد و بخت مزه یافت زان خورد و بخت ایلیسی
 بهتر از این خورشی بران تو بیارم ضحاک گفت از این خورشی بهتر در عالم چه خواهد بود
 به از نعمت آورد خورشید کباب و تدر و نقد بازیده آمد
 وانی برامید چو ضحاک دست اندر آورد و خود شگفت از این رای
 همیشگی بود و گفت بفرماید با آرزوی چه خواه از این ایلیسی خورشی
 بدو گفت ای شاه همیشه تو شاه فرمانروا کی جستم شد برگاه شاه اگر چه

نبت آن پاکباز که فریادش تا کف بوسم بر در نیم چشم درو
بدو کف دادم من این کام تو بلند کنی منم نام تو چهل برج حاجت شریف
هر دو کف خود بر نه ساخت شریف بوسه داد و عجب شد هر مار سیاه از هر
صفاک برادر کردید هر چند ایسی بگویند که روزی ما بیند بوسید و شد بر نیاید
کسی اندر جهان این شکی نیست بوسه مار سیاه از دو کفنی ریت همکشت و از هر
راه حاجت بر کفان و فرزانم کرد آمدند همه یکبار اسنان باز کردند زیر کوه سر کمان
هر آن دور و راه شانه پس ای ایسی صورت طبعی زو ضار اند و کف تو
این بود که ای مار با هر چه از وجود تو دفع می شود حیات تو شکست کج
کرد هر چه نوع علاج بود شدن تو اندک کف اگر مغرادی بانی مار با این کف تو
قایم ماند بجز مغرور مردم نه خورشید مگر خود میزدن بر در نشی ایسی
خورشید شاید برین شب ادم روز روز کم شود ندانست هر چه بود در خانه
ای در کج و روز روز زان ادم از روی کرد و ان شاء الله اولم است
صفاک در این رفت هر چه باشد است در روز و با خود و در کان

ای ای

ایران از همیشه و گردان شده و در صفا گدازد و با شکر تاربان گشته
 و باز روی ایران نهادند و حشمت و پادشاهی کرد و شکست خورده و او را رکن
 بخت گدازد و کلاه نهان گشت گیسو برودند و به جهان زیر فرمان گشت
 زین نام نام گشت حکومت عظیم و عظیم افکار و جاکان یعنی محمود
 بگزیدند بدرگاه مادر کسی آورد و بیدار باشد بر او اوجند هر خدیو که در
 حشمت گزینان برانسان رفت گزینان میشدیم اندر جهان بر رخ گشته
 مردم نهان جوید نوشته نهان کرده شده جفت و تخر در شکست پس
 بسیار و رخ دراز بر آمد برانسان و زار گوید باو زانسان گویم
 و خیر داشت جلاله من برای بهلوانه او را تعلیم داده بود بیایم و افکنده
 باز ستم از سینه بر رخ دراز لب داده و منشی میداد و زور و دانش و افکنده
 در پسته نور و در حشمت بر سر انداخته رخسار بر کمال شکر ساخته و لب
 زخده و رخ بر شرم بر فدا و بگویم از من آن دخترانی حشمت و سلع
 مردانم پوشیده بابلان و گردان حشمت کرد و در وقت پاره ای بود و در

ودانشی کاماب جاکم سلا منوچهر شاه بیک کوریک شاه کرده بود بندیر و ملا و
آن دختر زینت زبدر ستم شاه زابلستان بندیر آن دختر و لستان
آن دختر را بستی نام خواستگار نمودند اما پدرش نمیخواست و در آن بود که
دختر مندر خوشی کند پدرش باو بدید نه هر کسی بی داد و در پدرم بود
بکوه کدر چنان بود بهمانشی ناما به روح که جفت کردند بندیشی روح و جگر
کاملی زاده بود در هزاره فسون و میرکات و علم نجوم و ریاضیات و زبده مراد
زاده کاملی زاده بود در هزاره فسون و میرکات و علم نجوم و ریاضیات و زبده مراد
آنشی که روح از خاتم برادرانش و عفا آن سهره زن رفت اخراج حکم
سخن بخت کفتم بود در من در طالع و اختر تو دیده ام هر ششم جفت تو خواهد بود
بسی خور و پسندیده خفا خدا ترا خواهد داد دختر را بی مزه خوشی است بودی
پدر خود را سینه از آن بی پرستی هیچ خواستگار نخواست و خود راه میداد و خود
کشتی گذارست همان کامیج خواهد شد با حق جفتشید و در آن شهر سده
مواج به کاس به کفست سختی در آن شهر گذرانم اتفاقا مانع کوریک شاه سزاه

و در خنر او نیز در آن باغ بود جسم جانب باغ شادمانی گذرانند
بر در باغ نشست کبریا که بجهت کار می رفتی از نظر منی رجم افکار و در صورت
حیران ماند و از فرشتگانی که معجز بود جوانی همه بگریختن فرزان را در
خسروی برسد و بگویند خنجر که منی است عظیم و انتم فلک زده ام اکنون
از راه دور بر رسم اگره ستم می یافد برساند کوفت و غم من جمله دفع نمود
یکی کمره بخت بر کشیدم رگم زدن راه سر کشیدم ستم از خداوند این بخواه
بنی و در آن جا هم از کرد و راه کبریا بختی که روانی بیا تو بخت را نشد روان
جوانی درم این زبان بر در تو گفتی چقدر از تو زیاده است رکنی بنی و در تاسع
ستم از مع لایحه ای می چون و خنر تو رفیق کن جوان را از پرستنده جویند
تا می لایحه ای بر دو و دو و خور و روح و جویم و از این گفت و محمد و در آمد
بگفت این و بر فاسد سر و روان سوج جسم را که چور و روح روانی باید بداند
هم بدید از در باغ دیدار جم کمان بود کوهست را بر اینانی کش و در کشی نشد
میان شده و در ملکات از در و دواغ بود اندیشه بر که در چراغ خیال

که از این باغ است

مهر در جانت که در جانی خاکی در دانت بکم لقمه خشم از تریح راه و بی
 که چهری پناه مگر بی بر بسته کام آمدت که چو در پشی نام جام آمدت کنون عالم
 ولت که در جانی از بی در پشی خرمی و در رای خوی و خرم جام را در فل نام طلب و هم خط
 نمود و خمر لطف ملک خط چمنی هر بدین مرگ آب احباب و رستم ب کرده است
 پیران مرا شاه را بستان دارد و خزانگی در لسان از و مرگ است فرمان روا خط
 کریم که بود و صفی این و خمر فای از بی هم شنبه بود و سحر است هر در باغ در آید
 و بدار را در دیده دل از دست داد و خمر در دست هم نه هم چمنی خمر را بد
 می بستی هم آن است جان و خمر می ملک و بی سکه و زار باج خیرین و لطف
 را با سحر ن رسید بر آب کبریا فرار از کفر و بخت است آن سرفراز چو بر حقی
 رسید بر فرشتهای که نام نشند و در و روح شکست بنده و سر و دوش هستند
 کبریا کلخ فرار آمدند همیشه هم در بار آمدند نشند پانی نمک و شکست
 بر لب چو آب بسی اندر کرد و این جوان مع بدید حاتم از لطف و لطف
 می هم مع ملک و خوشی کرد نه رخ کرد و چمنی نه قدر و است جان خور و بی

نالوده دست هم آنچنان مع غله در دست به آلوده و خسته نشد و خسته
 بفرنی آید و دیده در حیرت ماند بکلفت ساهت لب بخرو کرس
 نشست از زمین و خور و بسی کج گفت که از راه رسیده طام رایع نو باز بزم
 هر مراح بر مد گفت به اندیشه بیدار جرم گفت به دشمن منم و اگر نام مطهر منم
 بجم گفت می دوستدارم که در چرخ می خورای در جرم گفتی نه منم
 نیز شکیدم که زبانشی نیز باندازه به هر که او بخورد که چرخ خورده از دل بگذرد
 عروس است به سالی امنی او که باید جز و او کانی او ز ملک کشید به تفت
 چنان چرخ بزار گفت بکتاب دیر دارد شنای معیت کرا و دستم
 میوینای معیت بکتاب بدلائل و لیر پیداوار و رو به کارشیر ترا و کدر
 بر دروا کند چرخ لاله زار و زنجار و زنجار و زنجار و زنجار و زنجار
 از راه ایام جسم در زبان فصاحت او و خرمای برو چشمش به است بکمال
 و خرمای که این است چشمش خورشید چهر و خرمای که این است خرمای که این است
 از راه ایام فکر و در خاطر نشی رسیده شیم در کار و در پیش است طلب

نادر رسیدن شبیه حرم شناخته و درین اثنا بر دیوار باغ رو بروی حرم
هم کبوتر آمده نشسته ناز و نیاز با هم احوال نمودند یکی نر بود یکی ماده بهم مرد و مفار
کرده قرار جوایز لبت کبوتر پرچ و خنجر هم که دراز حرم زینتی از حرم
بهم دختر کمان و تیر چوشت و نعل و حاضر آوردند و حضرت گفت نو مر که کبوتر
بهم مرد و هم گفت نامرو با بند زن نمیرسد هر پشی و نسج نماید کمان بخت ده و هم
نماش کن زن از چه دلیر است بار و دست کمان نیم مرد است هر دو هم است
همرا زن مرد و بیشتر زن مرد و در جهان شیر و خنجر از هم نمی لکند
درین حرم داد مهرشی شیر از شیر شد و لارام را برین از هم کس شکل
لله لولو خج شدنی دل از مهر و خود می فرو نهادنی کمان پشی نورنی
هم کمان بعد و دست گرفت و در بالا تیر از او بر و گفت با تو شوکتیم
اگر کبوتر ماده را از هم درین مجلسی نرسد خواهم از ان می شد و خنجر ملوک و رفت
میش و مرا و هم آن ماه بود هم آن ماه مغیبتی و رفت هم کمان شد
رخبان شرح کبوتر ماده زده هر ماه با او به هم و دست ماده افان زده و پیا را محبت

مانجا آمده آرند طبعی ماله افکار بر برید بیاید مانجا به بود آرند گویند
 کمان دختران چنان زور بود هر چه بپولان جمله الله توانست از جا چنانند بر دل
 هر قدر از این که آن چرخ گردید بر سر کمان دختر چنانی از این چرخ دیدم نمود
 بدقت حاجت بدین سبب او نیست من نفسی که گویم نه است بدقت
 کنی از چندی بود بر طهورت و بوند بستی ازین خواند بر و نوشی بیانی
 کی حکم گردوشی بسی ای دختر کمان را از دست چم کرد گفت در آن کتوبر
 بیخ خوشنه ازین ای کتوبر بد نرم مرد و در این می خواهم حقیقت باشد چم
 دختر در این بیخ خوشنه او شاه را خواست حقیقت سبک خبر در این چم کوه
 مانند دلم دختر در آن محاسنی و دختر نه است بدقت و این چم را به خبر در
 نه که دانست در چم بی دختر گفت از چمن در طالع نو دیده بودم ظهور از چمن
 از غیب چم را نور ساند و حقیقت شدی ایما کنی هر قدر ندانم که خدا ترا خواهد
 از خواب برت بزدان بر نشانی ماله ام لا خیرت بر در دختر نشانی
 هر چه شد بعد از آن در دایه از من چم خبر داد و محبت او بر چم از من

دو خندند بدار هر چشم خنوب چهر فرو و کسی ازنی مژده بر چهره مهر بر آید
کرانی است زبک از رویم دوشادیم خاست شبیم هم که بر بار چهره برنا
کنیده بود لعل و خنوب شبیم را بعینه موافق او دید و بدست هم و لعل چون صورت
بر بخت و ناه و کف مال لعل که به اغار نهاد بدادش خنوب ناه است که زبده
گاه و انسر نهی و کسی است در بایع در و دروغ شنید و بیکان زالم مارا
و خنوب در بخت هم در آمده گفت و این تو صحبت را که به بختی مزار را ملول شده هم جواب
هر که عاقل است بر احوال منم رسیدگان هم لعل به اجبار بر یکم در راه حکم هم
هر ملک خنوب ناه و خنوب از بخت باوه بر زخم بر بخت و طالع بخت و او ده هم لعل
بخت او بار نمود و خداوند هم مژده با شمر و کرک و در بخت او را خورده و خنوب
و ابه از کسی لعل او گفت این هر جسم خنوب چرا احتیاج میداد که بران و در که هم
هر راست بگویم منم ناه جواب داد و منم جسم خنوب گفت شبیم کوایع میداد که خنوب
من مانند شبیم هر در عالم اوم مانند اوم نباشند هر خنوب و خنوب هم
با قرار در لعل و لعل میبرد و خنوب گفت تو خنوب و ناهان چه میکنی منم لعل خنوب
از او ملول

از نو در بگذرم منی دارم مرا هر چه منی قبل از منی نژده فرزند از نو داده است
 من ترا در اول نظر شناختم هاسته رفتی حبت چنی محبوبه را بشناسی منی
 از نو در از نو بکشد تو ناخیز منی هر آنکی که پیرامنی بر مراند
 و من و دارم جادوی او بماند چو پروانه است چای بر پاش تا بنی کن گفت شاه
 راست ز مهر تو و برست خشمم به بند بوی تو بستم ام به بود کام دل ام
 که روزی شود و بدست روزیم و هم جانی کر از دل من بگری کنم جاک تنی بگری
 ای کفایت و کرم فرار از غار نمود هر چو ارادت بکوی ملک هم از بحر و مایه
 نرم شد و گفت منی در کفنی را نسج از نو و جز عله خشم دارم می لکن من و شمع
 دارم مباد با بخیر برسد و در بجا کنی او بماند و دوم لکن من هرگز از نو و زنی
 گفته ام هم از بکسم که دم نامیت هم از نو و زنی دل را زنی بستم
 ایمنی که از نو و زنی به ستم از بسم با باز و کنج و لا رام گفت ای شمع
 نه زنی و دو وقت و دورانی همه کی یک صبح و بخت است و لکن مردم
 از بکسم نسج مباد و در من ترا از جانی دوست نرو دارم ضرورتی چون حاتم

بکنش درانم ناه تو کسی همه دشمن و دوست و بسی بگوشت و راجع
بافزار او درو چاکه نام و قصه خود سر ناپاکت بسی دست جم گرفته برسم و این خود
مان دم عهد بسته و خلوت برو ز بسی لایه و مهر بگویند برو این مع نایب
نهال بر جرم سوخت کاه به شمع زین جبار است کاه بانی و پمانی با دوست
به بوند برفت و شنی برفت در اندر چو در عهد بسته بران عهد شد که کوه
فکند بر مهر در جاح خواب بهار و ملا فردر در نقاب سدا زده کنی سال
سر از دین کنی برداشت مار جویم سوخت آن خورشید است همه عجم در خراب
بعثی و خویشی شد منفی فلم و شد از کین سوختی بقصد خراب و دوست
نخستی جان زو که تا برشت جل را با نهاده هر دختر زوئی کمری ابد جا سوخت
تا ماه در یافت بر خشم گرفت به بد صلع من چرا حفت کریم شده آن راز
کش و با دخترش بوقیم دختر نام برش چو دیرش با بر دکره زویش بهفت است
شوخ چشم جان تند و بگوشت شمع هیچ بکاه در از منی خواهی هیچ ز سر ناه
نکند ز بر جام شرم کننده کمانه بر رازت ندانم به چهره جان نام و نام

بازماند

زبانت چه بنشیند از تخت به رخ چهره کوی درست بهار به چن بکاشت
 نام کنونی چهره پر زده گشت گوشت و اما که دختر مبار جو بادنی بخرک ز سر
 گویند و خرم حالمه شده بود چهره او ز روح گرفته سحر روشنی لبخیم گمانی داشت
 نه بخشی از در زان باشد بسی دختر کف ای بر نو مژدانه هر از منی بر می آمد
 نمک و ناموسی نراضاع که ام باجم شاه عقد بودند بسته و جفت کرده ام و این
 نه که کف پانی زده منی بود داده بودم بوفوع آمد زردان پاک جم را بطالع
 در ملک آورده و از و دختر حالمه شده بر رخ غلطید و بر پشی شاه بکاک
 سرفتی بود ماه چنی کف کانت بخشید تو داند که ناید منی بهیچ اگر
 در ساجک لورم نه انم هر پرورده ملک لورم من داده بهیچ نورانی
 که ان ساجک کس خفشی کنونی جفتم ان شاه یک اختر است زو به شیخ
 بر ترست همه کاکرسم با کولیم بود جوشند ز شاه ساجک خود را به
 از منی فصل بسیار خورشید را خوشی از منی بود در این طور به شاه و اما که
 بلکه خوشی از ان بود در محراب من در صحنی خوا گشت لور را به صحنی

نابین ملک عظیم بخشد بدو گفت خوشی شمرده دادیم ز ناله و زاری به کشایم
ز نو بود فرخ مرا تا به دخت زنت این جسم را این بخت کنی به بیوی ^{لایق} ^{لایق}
ایگاه فرستم درگاه محاکم که گفتند انکی که آید بند بکنج و بنور کم از حید
بسی و خمر خور از نیشی بدر رفت گفت و رفت و رفت چینی بپای راجه نو
کنج و ملک نامیدار است بنام قیامت تو خواهد بود ز جانی و خمر امید گرفت
به پیشی بدر رفت اندر رفت متوقف و رفت و رفت چینی به بر نام کرد و راجه را برانی
گرفت و خمر گرفت بود هم از خانه نخری است به نرسی از خدا و جانی روان
که هست او توانا و ناتوانی که آید کرد و بفرجام کار نکرد و در آخر بر شمار اگر چندی
بگویم که هست با خبر حال به هر ناری دوست کرد و جدا کرد و خواجه منی تختی
جدا کنی سر من زنی گفت این شد با خبر بود و خاک به بولو هم رفت بلاله سار
بسی و خمر کرد و خمر خور کرد و خمر کرد و خمر کرد و خمر کرد و خمر کرد و خمر کرد
ملک و ملک و سپاه عظیم عطا خواهم کرد و او را از خواهم نمود روانی بدر رفت
برون مهر چهره نیشی بر از مهر بود و چهره گفت منی که نم گفت بود به هر راجه را

رواست ز بهر جسم ارجانی سپاس گنج بران نمودم ندارم برنج بار خنجر
 گفت برو از طرف من در توجی او بکنی فرو آمد بدین او در باغ خوابم رفت
 بشد و لبر شاه را مژده داد و شد این جم از در و تا با داد و رفت صبح اول
 در باغ آمد جسم را دیده لطف بر نمود و گفت خاطر خود از طرف من جمع دار
 بحکمت شکم کای جهان شهیدار این مده برید کنایه مدار که با دشمن خویش
 نمانده ام پرستار دوست من مده ام که هر چه باشد بکف سپاسی که بود
 نزد کوه شاسی هر چند ز ابا نشسته می گیرد اما جم در و موسی بود و در او کفنی
 داشت و ز بهر شمع کونشی جم را بندید و زرد او امرای را با شاه معطی کرده اند
 تر اندک مانند و الله ملک ما را خواهد جم در رفت آن اندک را کمر بران اول
 چینی رسید و از آنجا هندوستان رفت چو جمشید از چینی سوخت رفت
 بدلی ملک حاد و ستان رفت همی رفتی مناس رسید در آن به نامکینان رسید
 بدلی کسی راه نفسی نکشت به بخود نگاه در جانش جمع انگی گفت کای
 بخود پست چینی باید کرد و با ما نیست عفا کس بی خرج این دست داد

کجاست از همه رسم و آیین کار بدو گفت کجای باوه بسی به بدر گزینم ترا و بس
 چو از من چنین روح ترا بخت چه ناز نوباع منی ناز و بخت و گرفت بر کوه ساق
 زخم گزینت بیدار گشتم بهرم به نفع یا بد و زرم به نیر بگو تا چنانست بود و لید
 بدو گفت چو از چرخ پادشاه بکشی اینجا میاید و موافقت کنی نوهراسی تو هم
 منی هم یکدم نمی آسانی تو هم چو بشنیدی که زولانی سخن یکی را بفروزی و زانی سخن
 هر دو تخته آروغی کشی سر از در رفت و آروغی مکنند هم را بران تخته
 بران تخته بندهم را که بر فرق جسم آره بر کار کرد و زبانه هم به یکدیگر پدیدار کرد
 چرا و بخت کسی بهر جهان که ناپایدارست و نامهربانی منحل برین گزینش چرخ
 هر وقت بدو رفت این هم گفتم هیچ برودند و بیا و روشی جز او از هر کس ناپدید گشتی
 علم بهر ندهی سراج هیچ خدایا مرا زود برانی ز رخ خورشید و من ز راز پستان
 که نشسته خسته جهان چو از نشینی بخت آگهی گمان نشینی از در و درستی
 بیکاه چون یکشنبه مانند که سینه خورشید چون مانند نوب و بخواه خورشید
 زمانه خود هرگز نیست سرانجام من خوشی را نیز بکنند از هم حقیقت او در

گویند چشدر او خواب بود یکی بدنام شهرزاد و دهم نام از روز مردم میگویند
گرفته آوردند صفا را و خواب نگاه داشت و بعد از آن چشمش را بستم
گفت و خوابهای خفیه نمودن شروع کرد بدانت خود خبر بداموختن حرکتش
و غارت و نوختن چنان شد هر شب دو مرد جوان بکنند از تنه پهلوان
بکنند و غرضی به پروا خن مرانی از دوا را خورشید خن بدست میگویند
مردی شب در خواب دید هر شب پهلوان جنگی بداندند بر یک کوی کوچک
پهلوانی حمله بکند آوردند کوچک کزج بر صفا گرفت مردم و دست بسته
در کف دستمال انداخته کشیده بودند برادر و در جمع مردم در دست صفا
بودند صفا فریاد برآورده از خوابت و بوی عظیم در دل او میداشت
به بیدار میآمد که بدیدنش از بوی گفتن جگر یکی بانگ برز و خواب از رفتن
از آن شد آن خانه بدستون بخدای خورشید روان جاع بدانی غلغل
کنند ایام حرم گفتند راه شد در خواب فریاد کرد بخورشید روان
سپیدار گفت خواب بدست گفتن بدانت که این در سنای کرشمه شنوید

نو و خاکی از تنم نماند بعد از آن و آنچه خواب بجای خود گفت و موبدان
 و دانشمندان را طلب نمود بخواند و بیک حاجت خدای کرد و در آن شب
 در میان درو کبکها را زد و او را گم کند روان را سحر و شمع را کند موبدان
 در فتنه زوال دولت محاکم ترو بیک سید اما بلا حظه نتوانستند ظاهر نمود
 لب موبدان حاکم ره مر زبان بزرگوار با یکدیگر اگر گفتند با تویم بخت
 بجان بیک جان بخت اگر بشنود گفتند با تویم بخت با تویم بخت
 رفته اندیش کار شد و در کار سخن کسی نیست گفتار بر و چهارم
 بدان موبدان مانده راه و فتنه با پناه موبدان راه بخت آورد و در تعبیر خواب
 مرا بگوید موبدان گفتند از راستی چاره نیست عمر تو با خرسیده بعد از تو فرمود نام
 با و شایع خواهد شد اما هنوز فریدی متولد شده گفت که زهر بر من و خواب کرده
 موبدان مرغان و لرزان گفتند آن شخص فریدی خواهد بود گفت بانی چرا این
 گفتند ظاهر انوید را در گذشته سخن پدر خود از تو خواهد گرفت کسی را بدین
 سپیدی بخت بخت اندک اندک سخت زهر بر من کز زهر کاوس به بند و آه

ز پادشاهان بدر کمال و پادشاهان بدین جهان جمع را دایم خواهد بدین سوختن
 کین و کوشش سخت اندر افتاد زور و قوت پوشی چو آمد دل جور با جاح کینه
 اندر او روی نشانی فریدی ز کرد جهان بی حاجت انگاره نهانی
 به آرام بودش خواب بخورد شده زور و روشی بدو لا جورو بد فریدی
 این نام داشت ما و او فراموش نام ظهورت فریدی بودش
 بد این نام بود و در مزار این نام ظهورت کردش بودش ترا و بد
 شاه با عدل و داد و محاکم حکم کرده بود در نام کین هر کس با عدل بود
 مع او در این نام از مری محاکم نهانی مع بود زور و عدل شده کین مع
 به کین نامگاه مردم محاکم او را شناخته بسم هر دو محاکم او را کین نام
 فریدی چون این نفع و نسیب فریدی گرفته سخت گوید فریدی آن نام بود
 نام خداوند سید نهانی آن مر خدا را کمال داشت پادشاه نام سید و افرو
 محاکم او را شهادت کرده چون از رخ و اندوه این سید فراموش شده
 سید آن کاد و فریدی انقدر و او را احیای سید دیگر نماید فراموش شود

مع خود است برود اما از برای کم سرخ خود و کس نام داشت نه راجه زنی نه دیگر
مانند اکثر این شده چاره ندیده فریدون را بکنهانی سرخدار سپرده بخدا حواله
خود بکوه البرز رفت خرومند نام فریدون چو دید که رجفت او جهان
بدرسد وزان دایع و نخست از روزگار خروشد و بار بختی در کار گفت
کینی کوکب بن خوار زنی روزگار نه بهار دار بدر و اگر بچند کاه نه ویردنی
کاویر بایه پرورش بر صاحب کاو و قول نموده سلسه بشیر کاو پرورشی فرمود
سخت سلسه پرور وزان کاو بشیر عزیزش میداشت آن مرد پر
بعد از سه در دل فراک و موسع میداشت و آن مرد واده فرزین خود
کوه البرز روی سنگ زد و صاحب کاو گفت چرا طفلت در کوه خواجه بر دلت
نخوابد فریاد گفت در دل من جفا خطره انداخته که این طفلت از اینجا ببرد
که اندیشه در دلم از دهن فراریده از ره بروج نوم ناپدید زبانی کرده بر خواجه
بالبرز کوه انصاف بدوئی از اینجا کوه البرز بر دلت خیر رسید بر اینست
پرستنده کاوان تو در دشت بشیر پرورشی نماید و جمع نموده در آن

رسیده حب کاو را با قوم او ملاک و کاو هم گفت فریدی هر چند نفی کردی
خبر شد بکاف بزرگوار از آن کاو پادشاه را بهر خدایا باید از آن کینه خویشت
مر آن کاو هر مایه را گرد بست برید آنچه از مردم و جانی و زانی بکند و آنچه
کویند روح مردیشی بر سر کوه البرز بود و زانی در پانچ او فریدی کرد و گفت
بر سر فرزندش انگیزد آن مرد و میدار قوت خود هر قدر که این و آن را با و قوت او فریدی
ما و تو هم از آن خرج میباید و تبریب فریدی میکوشید پذیرفت فریدی
نیکم و پدر و از تعلیم و تا و کرب روح مردیشی با و فریدی گفت آن کس
هر بخوبی و مویان نشا داده اند که کشنده محاکمه بود منی است
پس اینهم بدو گفت آن مرد و منی شود پس پادشاه روح منی به و در محاکمه
سپارد و کمند او محاکمه ما و فریدی راست میگویم مرا نیز از طریقه و طر را و
معلوم شود بعد از آن فریدی شامزده شده از کوه البرز فرو داد چون گفت
ای بر فریدی و دشت زان کوه اندر آمد بدشت بعد از آن فریدی را از کوه
محاکمه بر مراح که کشنده او قسم گفت فریدی بر سر کشنده اطلع با هم محاکمه
او کوه

آمد گفت من میروم و سر صفاک می برم مادر منی منع کرد و فرمود جوانی نهی او
 بهت هم روح بختی اضطراب کنی اگر در طالع تو باشد بخت صبر مای نایز و نعل
 است بخت ترا جمع سازد فریدی بر آشف و کشت و کوشی رها دارد
 بر آورد و جوشی ما بر و چشم اندر آورد و چینی و شکتی پرورد و چانی بر کنی
 چینی و او پانچ ماکر و شیر که کرد و کر را زنی دلم میوم نغزانی میروان پاک
 برارم را بوان صفاک بدو گفت مادر منی راجت ترا بانی قوت
 پانچ است منی منع اندر و دوسر ماکر ترا روز جزا و حورم ماکر کوید صفاک
 چانی و هم فریدی غالب بود و روز جزا و حورم ماکر کوید صفاک
 داشتند و در چینی فریدی منور و بود و تا او برسد و صفاک ملک سازد
 روز صفاک اکابران و موبدان ملک طلب کرده
 فرمود و منی کوچک دارم اگر چه اما از شر او نمی نماید و ندانم منی
 خورد و بخورد منی هم از روز و بکار شنیدم او بطرف میروانی
 بر فرمودم از و میری و دانشی او بسیار غریب میکند بهت اندر کرد

بدانسی بزرگ کوئچ خیرج دلبر شرک در آوده من انت در شری حتم
از مردم و دیو و پری جیس نموده بوج او بروم و لو و بدست آورم یکی شری
خواهم لکنی زنا بود مردم را میخنی چون نفع دور و دور در پستی دارم خواهم
خورد و بر ترک روزگار محض بر محل و داد و یکی دکم از این من بدست می آید
نوشته برید یکی محضر کنونی باید نوشت که خیر نم یکی شمشیر گویین
خیر هم راستی خواهد بود اندر رفتی گمانی همه فیلب نمودند و محضر و او
زیم شمشیر هم راستی برین کار کشندیم درستان بدانی محضر حکم
ماکزیر کوهی نوشتند بر نادیر کاوه نام مروج بود انکار بسیار بود و لیر و فیلک
اندر و نوبت فرزند او بود که مغر او باران بدیدند مانند آمده داد و خواه
خوشید و زد دست بر سر شاه که لشتم کاوه داد و خواه می
له زبان مرد و انکرم زده شاه آتشی بر سرم توشه کرار و نا بگری بناد
زبد و روح گرفت کینور است بر جراح و سخن همه هر باران و مغر
فرزند من پس از یکی و محل کوی شمشیر کینور او بگرید شکفتی

کاشی سخنهایشند بر و بار دادند فرزند او بخوبی بخندیدند و بفرمودی
کاوه و پادشاه که باشند بر آن محضر اندر کوله چو خر خواند و نهانی محضش سبک
بر آن ای کثورتش خروشد که باغ مردانی دیو بریده دل از ترس کهنای خدیو
همه کوه دوزخ نهادند روح سپردند و لها کفزار و خروشد و جریزانی
زحای بدرید سبز و محضش چای چای کاوه محضش کباب برید و خروشد و خفت
بر خاست و فرزند او هم در میان او روانی و انشی و رانی گفتند ای پادشاه
اینجی تهمت او بد و بد با که کاوه چرا کرد گفت و گفت که او فریاد کرد و مرا کسی
در دل میداند و از ویرانی شدم چنان سایه خواند صد افسوس کای مور
سپیدار زنی خیره ملک بر سر کایه مرد نباید کشنی ز نو خیزد و چراغی نو
کاوه خام کوی چنی شکوید کند رخ روح منی محضش نهانی تو بدر و محض
فرمان تو بر دل بر آید که کرد و برفت کوی محضش بر دل گرفت که آن
پایخ او در زود که از این کشف مایه شود چای کاوه کند و در کیم برید
دو کونشی منی او در او میباشند منی او در او میباشند کوی کوی

گوئی برست همی در زوادی بر دوست شگفتی مرا در دل اندر شکست
مرا هم چه شاید زنی زین سپی که زار سپهر اندکی جو کاوه بر فل شد
زورگاه شاه بر وجه شد لایق سپاه بیخ جزو شد و فرار شکست
جهان سراسر سوخت و لکه سوخت از آن پوست کمانگران نشین شد
بنجام رخ در آید کجا کاوه آن بر سینه کرد و مانا که باز از جانت کرد و حریف
همی رفت سینه بدست کمان نادران بر روان پرست کسی که موافق مردی کند
سرازیر شد محاکم بر فل کند به پیشی بر فل فرخ تویم بجان و تن خبره میخ تویم
چون کاوه بر سینه جرم لمانگران کرده حکم ساز و روان شد جمع انبوه مردم در بر
روان شدند هیچ نمیدانستند بر فل کجاست نفی کان میرفتند همی رفت
در پیشی آن مرد و کرد و سپاه از پیشی برکت هم خورد و ندانست خود کان
فریدون کجاست سراندر کشید همی رفت تن نشی می حب می رفتی
که باید از نام سالد و خویشی نهکا می که فریدون را بافتند فریدون از نهکا از غایت
دانست که کرد و سپی فرمود در آن جرم سینه بر جراح روع می بخند و هر کوم از نهکا

کلاه دراز

کردند و در نشی کاویان نام نهاده آن علم را بفایده یک بر خود گرفتند و بارگاه
 سالار نو بدین نشی از دور رساخته و چون بوقت بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت
 انکسار میاراست آن بدین روم روم بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت
 سرخ و نشی به خوانده کاویان و در نشی بعد از بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت
 از دست نهاده اول به نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت
 از آن پس بر آن کسی گرفت که به نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت
 با و نخبه نو بگویند بر آن پس بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت
 اجازت و انتماسی و عاقل نمود و در نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت
 کرد و اندر نشی به نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت
 چو به سر بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت
 گرفت و با نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت
 جهان جمع بر کار گرفت و در آن کز بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت
 بر کار خویشی به نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت بر نوبت

بودند نهادن مرا کردند راغید و از این منمحت اواز از غم شدند
این خدایم یار برید فریدن با گرفت و از فاصی که افونی نه خرد او بود
هر جا را سنگی می کشی ای پادشاهی افونی کشی شود و بعضی گویند نه شخص بود که
از دزد فرید و از افونی افونی است هیچ منبر آمد باب هیچ نهانی مو
افونی که میاید از اندام کلدان و افونی که میاید از اندام حاشی
از خون حش را نون و بدیم است حش هر دو را در فریدن حش
و بدیم در فریدن و با خود گفتند ما ب لای ندریم در افونی حش ما ب لای
و محکوم او باشیم فریدن با بدیم می گفتن او بسیار است و کفک
بجای تو ایتم گفت روز فریدن و روزانی کوه نهها خواهد بود هر دو را در
کوه رفت سگی بر یک از کوه بجانب فریدن انداختند از او را سگ فریدن
سده همان افونی خواهد شد از غلطیدن بد کوه ماندند و نهانی نادر را در
منع شدند و از کوه فرایدگان و در فریدن و بدیم می گفتن این سگ از کوه
جدا گشتیم از حش فریدن صاحب خدا نگاه داشت برادر و بدیم

و فرج ملک از مردود بود و منتهی باب چهار از بروج رقی کار او بدید
آن بخت مدار او مانند اربانه خشم زار با بود و خشم هر روز میزد و گفته
بر شدند آن دو بدید و کرد و زان آن نه هر یک کسی خیز ز خاک افتد و سگی آن
بدیدند و کار برادر آن جویدند گفتند از کوه ملک بران با یکو بر سر می
از آن کوه غلطان فرو داشتند مر آن خشم را مرده پنداشتند بفرمان فرودان خشم
خروشین گشتند کرد و یافتن آن ملک حاج خوشی بسته و غلط کرد
فرودان و آنست ای کار برادران می است بروج آنها ما و رونماست
اخراج و حرمت آنها بشمر کرد و کاوه فرودان از ره کوهستان و میان فرج
بعد او او رو براند و برشی کاوه و برشی شاه برادر از راندن زنی جاگاه
برادران شه کاو یزد و رشتی مایون آن خسروان و برشی و در منزل آن شاه
از او مرد لب و حکم شهر بعد او کرد و پس از گذر بانان کش طلب نمود
بناشد فرودان در غصه اول از سخت در و با انداخت و بعد از او
در از انداخت بغایت الهی همه بدیدند و فرودان چون شدیم

از آن زرف درینا بدش ماک هم آنکه میان بخت بران باره شیردل نشست
سرش بریند کشید حکایت باب اندر افکند حکایت به بند باران کس که
همین بخت بد ریاضا و سر خشکی رسید آن جابجی به بیت مفکری نهاده
بند مفکری حکایت نهاده درینانی به یوم نکست و جنت نام بود ایوانی
بند ساجده از خند زده نمود و اندرون ایوان حکایت ساجده خرم دیوان دارد
عظیم و ملائح و دیگر از آنجا طایفه فرمودن اول روز که نظرف رو کرد ملائح
در نظر او درآمد اول افول خواند تا دم هم میزد کرد بعد از آن کر کشیده بر سر دیوان
در آمد و از دوتا و دیوان را ملائح و باره که چند و غایب شد بسی خجسته
از نگار و دیدار کاوه رسید و این حجت گفت خامی حکایت صحنی بعد
از خجسته رسید و حکایت گفت بر آن خجسته فرمودن که بخت و نشان
عظیم زخم و سخت و خزانم خود درین طایفه گذارشم طایفه حکایت زخم
سرش از آسمان بر فراز زده بود فرمودن ز بالا فرو آوردید و از آن نام هم
وزن جادو سحر را یوانی بدید هم نامور زده و یوانی بدید سرش و دیگران
ازین

کرد پست نشاند بر کاف جادو پست نهادند بر تخت صفاک پای
 بغیر ذری و راج گرفت جاع فرمودن چون این فرود نشیند صفاک رفت
 و شکر قلاب در انجاست خورشید شد و شکر آمد حتی کجا آورده تخت و امثال او
 بدست آورد پس روح جرم خانم او نهاد و جمله راه رویان او را با دوزن او
 خواهر آن جسم بود و نام یکی هزار و دوم از لوازم بجای آورد و برین او
 از پستان او بنال سیم سوخ خورشید و ره و او را یک نموده ز او
 نیز با پوشانی که پرورده است بر پستان بند بخور و روح یعنی زخمان بند و لایم
 صفاک شکر خدا کجا آوردند از دوزن از دوزن پکری خلص شدند پس
 از لوازم برسد صفاک چراغ شد و رفت براج دو کار اول که نام و لوازم
 شنیده بود در آن طرف هفت و مگر آنکه اگر از این جادوستان هند و هند
 تا یک جادو که بهم ساند و حلقه نو نماید بگفتند کوه هندوستان نشاند
 قید جادوستان از رسم یک پیکار بدست مکران تواند مکر نورست لب
 شد و فرزند هم اسی می شد ای شاه یکی تناسی و نشی و ایم از بیم درستی

همه ز کاند بر و ناخوستی القصر فریدون بر تخت نشست

ملک شکست منوچهر نمود و نامش جمع همان طاسم بود و پنجم ز فیه شکست خبر کرد
بشکست دوان کند و پیشش گفت پنجم بر دیدار بدو گفت ای شاه کشتن
بر کشتن کار کشتن سه در دراز با شکی باید دوان اندر کشتی
از آن سه کی کمتر اندین بالا سر او چهره کین بابت کهنه فرمود پیش از آن
مهران او هدیه پیشی کی نرود و چون بخت کوه نوح ماند اندر میان گروه باید
برخت که برشت نیمه میراث کرد و دست بر آن کسی بود اندر او ای زور
و مردان و کردان تو سر حمله ای فرود بختن همان غریب چون بر بختن ک
خمسید خاندن من است اما خبش نشی نمود و مالش بیدل شود گفت شاید مهان
از مهان شاید بود و عظیم الهی است بدو گفت ضحاک بدین هر مهان بود
باید بدین جتنی داد پاسخ او را پیشی کار هر مهان با کز زه کا و سار کرانی نامست
مهان تو چه کاری بود در بختن تو بگفت کرد و رخ از روز بر بختن گفت
بر آن شکست بر آن کرک شنیدنی سخن از زور و درک بر کند و من زنده گفت

الاهی

از ترسی که بخت کرده گفت خداوند راست میگوید گفت من هرگز از کلمات خود
 نخواهم کرد و جواب داد که گمان دارم هر بادشاه ملک بخوابد و مرا چه حواله خواهد کرد
 زبانه از یک چوینا و خیمه برافروخته است مرا چه چاره گیر جهاندار صفاک این گفت و گوی
 بخوشی آمد و زد و دهنها دروغ میاد روان با سپاه کرانی همه زند و یوان حکایت
 سپاه فریدون چو آنکه شدند همه سوخت آن شاه باده شدند همه در میان فریدون
 که از دور و صفاک برین بدید نخواهم برگاه صفاک بران از روم و دوشنایک
 سپاه شهری بگردار کوه شدند سوخت شاه نوهر کرده پس از رشتن شکست چاره جوی
 که لشکر بدخواج نهاد روح صفاک دیدیم صفاک میادش من رانسته سینه پوشیده
 کمند آمد و خیمه در خوابگاه فریدون در آمد ظاهر الاور اخاف میاد و کشد اول نگاه بلند
 آمده دیدیم فریدون با از نوادر در ایوان نشسته انشی رشتن در جوشن آمد و نمودار
 بلند جانب فریدون انداخت نظر فریدون بران افتاد از جراح رحبت و کز ربر بر او
 زد و چون سینه بود زنده ماند اما سرش شکست فریدون خواست که نزد دیگران آید
 از غیب گشتی او رسیدم او بگشتی نمودرمان احاطه فرسیده سرش شکست فرسوده

هنی خفوتی بستی بند کرده در میان کوه لودجی بستی
زباله چوبه بر زمین بر نهاده میامد فرزند بگردید
برادر سرش کز لنگش و مادر خوشی چشید و آن زن گفت بایستی
بکوه اندر زدن به بودید او بایست سرش خوشی بود او به بند بستی و دوست
میان که کشید آن بند بستی آن همه پشی او دارند بوسی زورگاه رخت او را
کوس بکوه اندر زدن حاجت کشی زید در و بود غایت بی بایر و زان خاک و کوه
اندر زدن بفرمود زدن سرش کنون فرزند هر کای کرد و اندر و خشنی چنان شد
ازین فرزند فرج فرشته بود زینک و غیر فرشته بود بداد و دوشی نایک
نواد و دوشی کن فرزند تو فرزند بدید

یکی سلم دوم نور سوم امیر چن پسران او کلدن شدند چندان مروج بعد از آن
طلب نموده گفت هر سه در خزان بستی و مادر هر خوبه در رستم بندید اگر ناسم
در یکی کنه کنم چندان نمیکرد و کوه عالم کردیده بستی بهی در سر و نام داشت رسید
مال نسیم منجور است و کوه او بگرام فرزند گفت او بستی بستی فرزند هر چه

بنی فریدمیرستم و خیر را خصلتیم بکنج و ز رور و سباب او رور و بعد از آن فریدون
 ملک خود را هر سه ششم تقسیم نمود و روم و خاور را پسندید و توران بخود و ایران را به
 نفیسی ساخت پس هر سه ملک را به خود حصص کرد و نخستین پسندید
 همه روم و خاور را و از آنجا که کرد و کر و توران داد و توران را بنی او را که الله را
 ازین مرد و چون بت بمرج رسید مر او را همه شهر ایران نزدیک نشاند و همه نام
 جهان مرزبانان خسرو نهاد فریدون هر فرزانه را که بمرج و بیاض بهار اندر او کرد
 ملک ایران بر ناز و نعمت و بختی بود و ملک توران و جنبی غنیم بسیار بود
 در اینجا جنگ و نزاع و اینست نمود و ایام و حاصل آن ملک از ایران کمتر بود
 پس پس از آن ملک و قسمت پذیر یافت که در و از بد بخوار زده شد و در
 نزد توران فرستاد و نام نوشت آنکه محمود است بد را بمرج داد و مرا که محمود است
 و ویرانی انداخته و داده من تاسی قسمت را به منیم و چه مشکو فرستاد و به من
 را جودید و خرم و زندگام که منی بهتر استم تا به خود زمانه حکم من اندر خود و گفتم
 من از ناز و نخت و کلاه نریدم که خرنوای با و ده بنی بخشی اندر مراد را می باشد

بغیر از اندر و حلاج است چنان رسول زد و تورا بدو تمام سلم عرض کرد گفت کنی
دایم هر یک تو بنوم اما اول پدر را خبر دار باید کرد و نام نوشت هر چنان رسول
بیشی در باید فرستاد تا حقیقت از احوال ما و شما خبر سازد و جواب مایه سلم
همان رسول زد و پدر فرستاد چنان که خانه فرزندش فرود زهر و برادر
درود و دیگر کوشش هر نرسی از حلاج که یافت آن موشی و پدر بران
همی از رو ساخته رسم در راه نکرده بغیر از نزد آن نگاه بایم به کوشه
از جهان چو سبب از نخست روان و کریم کورانی مرکان و چینی هم از دردم
چونیده کنی فرار آوردم شکر کردار ز ابرانی و ابرج بر آوردم و مار چو کل
سلم بدو گاه فرزندش رسید او رو طلب گفت رسول ادب خدمت نمی بوی
بجا آورد فرزندش از و احوال مرانی پرسید جواب داد هر به حاجت خرمانه مشغول
ز هر کسی هر بر سر کلام نوازند همه یک زنده تمام نوازند به گفت من منده
به ادب تا برانم هر تمام درشت از آنها نرو شاه آورده ام اما رسول هم
اگر ساه خود نماید عرضی تمام اجابت فرستاد مرا گفت ای موشی زهر است

نذر بود پس باز آن برکش و شنیده همه سرگردان فرمودن تنهن
 بکن و کوشش بچوشتن و نیش برآید بکوشش گفت بدم کرده ام شمار
 یکشنبه ام اگر از من نمی ترسید از خدا به ترسید عمر من تا آخر رسیده محو شود
 کز فتنه ام بشما نسیخ خوانم کرده بر من و نصیحت میگویم به نصیحت من راضی شد و صلح
 از دست نهند نیش فرمودن جان بآشت تو کوه به بابا و آشت
 بعد از رفتن رسول فرمودن ابرج را طلب محبت و نصیحت کرده گفت هر دو را در
 ترک اند و اتفاق کرده بر تو شکر کشیده بماند و ملک بگرد و ترا ملک
 از آواخ کلام فرستادم معلوم نمود هر اگر من جانب تو بام بر من هم شکر کنی مانده
 تو چه فکر داری گفت هر چه فرمای بر آن عمل نمایم گفت تو مقاومت بکن
 نداری چه حاجت آنکه هر را در قصد تو کنند من سپرده ام و کوشش اجتناب نموده هست
 که تو راه صلح و مهر پیش گیری و مهابت خود را در سلطنت داری بکاربری
 تو که پیشی شمر می آوری سر کف نموده از داری نباید کنی ترا حاجت
 بکار داری در شایسته نیست ابرج ضعیف و گفت من نیز از تو محبت دارم

از ناح تحت درید ششم کنی برادران بتوانی کرد چنی و او پانچ که انی
 مکیم کنی برین کردش و در کار چنی با و بر پانچ کند و خورد و مندر و دم چراغ خورد
 بسی لر کف منی شش را و دران میروم مکیم پانچش انی مکیم منی خوار و
 مروت مهران خواهد بگویم که انی شهر بار زین ندرید ششم و مجید کنی نباید
 ناح تحت و طاه روم شش انی و دران با سپاه کیت جم دارید چینی امید مکیم
 کرده مجید و شید دل کنی او شان بدین لورم سر و دران مرزا کنی لورم و درون
 برادران نوسا حاکم و از نوسا صلح و دران حاکم و دران نوسا کنی برادران
 مرزا ای پسر چینی هست ران مرزا ای کاور و پسر و چینی زور و دل کنی
 کنی من نوشتم فرستم بدان انجنی مکیم برین مرزا اندرست که روشنی روان بود و در
 منضم نام این بود برادر خورد و شما رضا و امر شما بهتر از ناح تحت است و دل رسد
 در کنی شما بر و خفت شما هم کنیه را از دل خود داد و در کنید و بر و در کنی شما هم کلک
 بر خورد و مهر و نفقت لکیم برادر زور و دل شان بدید اگر چه بر و در کنی
 رخت لدر اید برین رخت رفت و انی مکیم رخت بهفت شش

کردند چنان گزره مادران سرند هر انکس و استکانیست نوازیدن مهرند
 خورشید نهادند بر نام مهر شاه جهان جویع بر کنش کرد راه پنداشتند خبر داد
 پیر خانی چون بود راه را تا نرسید چون خبر رسید امرج
 با مردم کم نیز گشتان رسید و در راه در آنجا جمع شده لشکر را در آنجا مباد
 از شهر با سبقت نام بردارده امرج را در یافتند و اول روز مهتابی کردند و در خفا
 جایی را در آنجا امرج بسیار قبول بود و در کسرم و توژ چون امرج را دیدند نام گفتند
 این جوان لیلی باشد چایست و برادران او چه در راه چه در حضور بجانب امرج
 میدوشتند هرگاه امرج از پیشی بر لعلی است همه و بنال او روان شدند و بر در خانه
 نام سپاه کردند سپاه را کشته شد چفت بنام امرج بر آمدند
 جز این را مبالا مصله می که است این را و از نشانی جان توژ و سلم کرده گفتند
 در تمام سپاه شما مطیع امرج شده اند و میگویند غیر او کسی لیلی با و نایح که هم
 برادران اول نیز بر کنش او کرده بودند اما چون او و جمعه مروت مانع آن شده
 باز ازین سخن نیکو را و در آن زمانم نشد و نام گفتند امرج باید گشت نیکو گفتم

نمودم از میان سرش گشت زان کارش گران بگفت شکر از این چهره
جفت باو مگردند از ملک ایران ازینش دانستم هر روز باشد مهابه نورانی
نیز نگردد و گفت که بماند و مایست نه هنگام بگشتن ز راه همایه گوی
نگاه از این میان و فم هم میره بود بر اینش ازینش کان فرود سپاه دور
جو کردم نگاه ازین پس چراور انگرند شاه اگر نه لوگند راجع رخت ازین
زیر پای سلم ملک نور ازینش بگفت هر توادو بگشتن نور و نور و نور
ایرج نزد نور آمد و گفت نوچه ملک ایران را فم صبح و ادواب ما که میزدن
نوخت نشن ایست ما بر کان لب در و رخت کنیم و نایع نو باشم برو گفت
از نور ما که می چرا بر ساری کلاه می نر اباد ایران و رخت کتان مر ابر در
میان هم کوچ بهتر بر روح کرو چه خوشی بخش ازین جهان جو کرد برادر و مکرور
برنج بر تر افسر ز رز و رخت جو از نور نشیند ایرج ای سخن بکا که از این
دکند بن برو گفت ای مهربان میج اگر کام و میج اگر ام جو فم شمع خولم اکنون
نه نگاه تمام بزرگ نه ایران سپاه مرا رخت ایران اگر بود بر کنون کشم ز راج

در تحت پیر بزرگ که فرجام او میر که است بر آن شیر که بر نو باید گریست مرا بشما
 نیکیست و نبرد نماید من هیچ دلف بجز کرد که نهری نیست لای من نیا حصار
 مردمی دین من امری که خدای تعالی و در کتای خود میگوید با و نکرد
 با و منیع نمود یکبار که در کس زر و جیبت و مال که در کس بود ششم بر سر امری که گفت
 دستهای او بر بندید امری که گفت نرسی از خدا و شرم او در کنش مرا بکشی هر دو
 آمده ام خون مرا بر دانی پاک از تو خواهد گرفت رحم بر جان جفائی چون شد تو
 انهم سیر بکفارش از تو با و در سر نماید منی کفارش امری که پسند نه بدر کش
 منشی او را چند یکبار که از جانش گرفت آن یکی که در کس زر و دست بزد
 بر سر منشی خسرو تا جدار از او جویست امری که جان زینهار یکی خنجر از موره بود
 سر این که او غرق در خون کشید ستر تا جوار زنی بدوار بخنجر خدا کرد بر کشید
 تو را امری که را بدنی خوار کشید سر او را بماندم بفریدون فرستاد نیا کید منشی
 بماند و جبر فرستاد تو در جهان بخشی بر چنین گفت سر آن مار صانع
 بر کفان بر کشید از کون خواه بخشی ده و خواه تخت بهی بخشی موه

این درخت باریج از هر دوخت علاج نبه برسی بر دل افزونای فریدون میخیزد
و نایح مرصع باریج امری مرتب داده و نظر در راه انظار باریج هشتم بود درین اثنا
یکی از جانان باریج خراوه را میخیزد خردی بر او رویت کوکوار که گویا
تا بوشی اندر کنار تابوت در اندرون پرنیان نهاده سر ابرج اندر نیان بکار
فریدون بکشد سپهر بر کرد و جامه کوفته یک شبه بخان و دیوان شد بید
که درین دگر گزیده بوشی امید بدارد باریج چو فریدون بهوشی آمد فرمود باریج
نمود و عالم کوکسی ببرد که ببارج در آن باغ در او هم نهی نکرد و می ساخت
و فریدون از آن باریج نهی بپوشی کمانش بر بند و روشی بوش
بکار باریج بدوخت باریج روح همه کمانش
همیند روح نهاده سر ابرج اندر کنار سرخوشی کرده روح کوکوار ببارج داد
و او کوکسی که نهی اندر کنار ببارج سرخوشی نهی خورده کمان
آن باریج نهی از نوین ای کرد کار ببارج نهی ببارج ده اندر و کار ببارج از هم
به بنم مانن کینه ببارج ببارج ببارج ببارج

همه جامه کرده بود و سیاه نشسته برانده بر پشت

همه رنگ مرکب پیدا شدند زور فریض

از بستان ابرج گذر کرد و از راه رویان حرم او پرسیدند هیچ زند حاکم است
کند یاه افرید جام دارد و فریض خوشامد و گفت امیدوار شدیم ظاهر را
از و حاکم شو و خوشی پدر گیرد و اتفاقا ماه افرید و خضر را امید جویم حاکم را اول امید
یکی و خضر را راه افرید جهان را گرفتند و روشی بر آمدند و بزرگ منش
چون و خضر ابرج در کشت فریض به پناهت اوست

بدود او خدنی بر آمد و رنگ آن و خضر حاکم نشسته بر ابرج از و دور ابرج و
فریض بداند نام او منوچهر نهادند و نامها کردند جهان بخشی را لب را حده
خشی نامان و دوش زنده نشسته نهادن آن را نام اندر نام سالی می کرد و کرد
چنان پرورید بشی با و بود بر و بر گذشتی ندید بر و هر کام منوچهر جوان شد
منزای به و از همه و او خند و او در کشت مندوز و ناهش بر سر نهادند و
سیاه گفتند بر شاه نام منوچهر است با و افاغست با بدیم منوچهر و منوچهر

از نه وقت مت بگردند و سخت میدادند و خیر و کینه بدر کلان را از شنای کمر
فریدند که هیچ خود را کث ده بمر دم ز رفراوان داد سپاه بسیار منوهر شدند
و اورا لبتی با و شاه در یافتند سر اسر برای منوهر دید دل خویش زور را میدید
همه بدوئی در کشتی همه نامداران کشتی را بفرمودند تا پیش او اندر تمام
کنید بولند بسم و بتوزار این کنی که شد روشی از نایغ تا پیش چو کنه شد
آن هم بدو زلف منوهر و کار بر دل مرد و بدکار شد پند که اگر شد
بیش شب خون سلم و نور زلف او خبر دارند منوهر جوان برفت
همه و نیز مردم بسیار با و رجوع گشته اند و بر منوهر را بر سر ما بفرستند تا
هرخی بظرف او است اگر رجوع خون باید ما و اطفای بد سخت و لیر و لیم و رجوع
ترسی و بول در دل آنها اقرار با بران مقرر خند بر رمل با جفا و نایغ که
باید فرستاد ظاهر قبول نماید زنج و کتر نایغ را خند همه شب ببلل باران
مردم را بدست رمل فرستاد زبان و سخنها بر بوم کفم دادند و مار را شکار
کرده بود و نقد بریم خنجر بود از مار اسر بفرستاد زنج و نور نایغ کشتی

بخشی اگر چه برکت مارگناه بنادانش ابرار گناه اگر باو در کشتی
 نو و یک کشتی بودین ما منوچهر را با سپاه کران فرستد و با یک کشتی
 بران نام جویده مشق بجای چشیم و دریم قدرت بجای نکران و در خجسته در کشتی
 برست باب دو و دیده نوانیم است مکره و وفای بجای نوانیم سواد نوانیم
 رای نوانیم فرستاد کرد و به پستی سخن رای مهر و پدید آمدن ریحون و کافه درو
 رسید اوراد و پستی سخت بر فردا و اول شبی و کفها و نظر گذراند شاه و مود
 نا اوراد بر سر زرت ند شاه منوچهر گفت هر چه با تو مبارک است مرا فایده
 و نمان نوار تو رسیده اند پس فرستادیم سلم و قوز عرض کرد که زبانی بر سر
 هوشی بدو و او شاه جهاندار کوشی پیام و و خود بکشی رفت همه را دست
 نهفتی رفت زردار بدو پستی در آن منوچهر را از و خود خوشی میان
 اوراد بانی بجای بر فتن بدو سخت و نایح شمع خردن از و ما بخون بدو
 بدو با و و نایح و کمر فرستاد گفت شش شهسود مران شاه را حمله کرد بدو
 لکایک بدو در آنجا گفت هر چه رسید را چون نوانیم نهفت ششیم و چشیم

گفتی سخن بگو که پادشاه هرگز بن بگو آن دو بد شرم ناپاک و دوزخ و دوزخ
بد پاک اگر بر منوچهر نشان مهر خواست بن ابرج نامور با گشت کنونی چون را بر ج
بخن منوچهر بر جند منوچهر روح آنها با سببه عظیم و منتهای جان خواهند دید پس روان
خود را یکبارگی محل سلم و تورش را او شکاوه و پیراوشا پور و شیر و ده و آن
و س و م و ن و ی و ک و گ و سب هر کدام در جنگ و حاصل میماند داشتند و میرفتند
بد بخت کج و زمر از غیب میماند این کج و زمر که آورده باز بر سر تاجداران
فروشم زمر که نایب باده تخت و فر سر به بهار اسنام بهانه از کیم او هم
از دنا بدین حواسمه بهار نایب سر کج و زمر را از نجا باز شدیم همه
پورشی نایب که گفت آن جهاندار با پرده دار که هر کسی که تخم جبار گشت
نه خوشی روز مندی خورم هشت شربت شما و جهان نایب شما را بخون
برادر چه یک مکافات این بزرگ جهان بیاید انعم بماند بهان و حاکم
از خون ابرج رست بخون برک و بادشاهی حاکم است از آن کسی که کسی
خود بخت چشم بر نام ندیدم راست نه خوب ابرج با فرزند خویشی
ای کز نو

کهن چنان گری و دستش کنن زان در حکیم و شمس کند بر وندش می برانند
 باید کنن چنن هر مردمان سخن تدرسته بماند برنا بود زنده مایه اسرار کنی
 نخواهد دل که بپایم شنیدم نوباسخ شنو یکایک کمر و تور و روح برو فرستادم چنن
 سخنها را بر او فروزدن شبده و در دل او بول می داشت و بارشت مایه دار
 بادمان شیرین باسخ و نشی مریکان سلم و نور یکجا شنم بود در هر رسل
 و جواب و مقام آنها آورد و عرض نمود و تعریف منوچهر و پهلوانان او کرد
 همان دل بزرگین و چینی ابرو خراز چنانست نیست هیچ آرزو ^{کند} سخنها حال
 فرزدن تها کرد و سلم و تور را از این غم در ویدار شد سلم تو زلفش از آن
 بر سر ما باید بخت او برویم نباید بر آن بچه زهر شیر شود و نبر و نماند و کرد و کرد
 باید سجده مار را بخت شهاب دین به بخت در یک مرد و برادرش غم غم
 رو بایرانی نهادند فرزدن گفتند که اینها خود آمدند و صد صیاد شدند که گفتند
 فرمود و صبر کنند با بستر مانند شکلی در آغوشی و خرد سرش بر زار دایم آورد

چون بسیار و یک آمدند منوچهر شتاب کرده نزد فرزند آمده هر کدام
بجای نماند همه مادران و خویشی آوردان سرفند باز رنج کران و دلان
بکایک حسرت زبان همه بسته بر خون امیرجانی به پیشی اندرون کاویانه درفش
بختک اندرون منجمد به پیشی همه زیر برکتوان اندرون نه بدشان حسرتشان
مردن سپیدار خون فانی گنیم دار سواران حکمی است سپیدار ز سرگرم
پهلوان مرد و میاک کشنده و دردم زده زنده پیاپ زده بر کشید یک سیه
منوچهر خون سرد و فلکگاه میبافت چون مهبان کرده جوهر شیدایان ز لعل
طلدیه به پیشی اندرون کیمیاک این در جوهر و زربان تراود و در خنده پهلوان
کران جوهر فنداکنده ارکنی سران کشید ز سرگرمی شد سیر و سواران حکمی
مردان مرد و یکایک طلده بر آید قبا جوهر ز اکی یافت اندر چو بار بدو
نزد منوچهر شو بگویشی کای به پشاه نو اگر دختر اندر امیرجانی تراود مریض و نعل
جوشنی که دارد چون نوز این حرف به بار گفت جواب داد و در این مقام بودم
و جواب هم مع ارم اما هیچ میدانم در سماج کار کرده اید و گراشته اید اما انکم

پناه شما آورده بودند تا قیام ملک عالم شماران فرین خواند کرد اگر بر شما
 وام و در روز و شب هفتی گردید منجی سحر کس که نود کشته زنی نگاه
 بهش نود کشته یک رکنه نوزاد کشته فدا شده شد قبا انکم آمد به ملک
 شاه گفت آنچه بشنید زان روز نگاه منوچهر خندید گفت انکی در خود
 می نمود مگر ای کس که بخت اندازیم سر خود را نگار از او و کبر بخوام از او
 کنی فرج پدر کنم با دشمنی زهر و بر منوچهر با قبا گفت تو بر کشته برو
 رنجه جاک موقوف سازیم منوچهر بر کشته در وشت جمید و بفرمودن
 بیمار رسد جوانان همه روزه خواستند چون ضح شد جاک اغاز کرد مردم
 بسیار از طرفین کشته شدند بمیان جو دریا خون شد درست کوفته
 ز روح زنی لاله رست جان شد ز بس کشکان روح دشت که بومده همراه
 و شور کشت رسم سوزان و زنی پس دشت زنی نشی شد و آسمان کشت
 از سبزه منوچهر غالب آمد همه چرخ از منوچهر بود ز و غریب بر از مهر بود
 و غریب به سلم و نور ملک کوفته است چون باید نمود دل نور و سلم

در اندک خوشی برار شجری نهادند کوشی جاسوسان مانند خبر شجری بنوچهر
رسانیدند بنوچهر خود و بقاء آن سپرد و خود از شر برآمده بایست هزار کسی بکفاه
نفت چوب نیر شده تویا بعد از آن برآمدن کالی شمر مردان کار از هر طرف
نور شجری زو مردم را خبر داد و رفت برگشته توانست رفت و در یک لحظه
پوش بنوچهر خبر رسید و جنگ عظیم واقع شد از کفاه برآمده بکفاه
خود و در میان تویا راه گریز ندیده ناچار بنوچهر او بکشت شد
بر آوردن کفاه سر نه بد تویا را از سر ووشی گذر و مانا ایستاد
بنوچهر شاه رسید اندرون نامور گنیم خواه یکی نیر انداخت از پشت او
گمنا شد خیمه پشت او زین بر کوشی بکزد و بار بر او بر زمین داد
مروح ملاد هم اکبر شمشیر زدن بکزد و دو دوام را از شمشیر سازد
بنوچهر سر تویا را بریده پیشی فرستاد و خود کشتن سلم رو کرد سلم
تاب نیاورده برگشته در میان تویا را که بنوچهر آن حصار را محاصره نمود
نام بدو از در آن قلعه بود بنوچهر جوان رسید و در بر و شده نیر بکزد و

زو کار گرفتند پس منوچهر کمر بند آورد اگر قسم برداشته بر زنی زو کمیند
 کاکوچ گرفت خوار ز زین بر کشش بن باب دار بنیدار حسیته دران
 کرم تنک بشنید کردش بر وقت چاک منوچهر غلیم را محاصره نمود و سلم را
 عاجز ساخت روزی کف فرستاد بر باد و خواجه مرد برین بر آتش و نور و
 نغمه می کرد اخلاصت بر بدست از غربت برین آمده با منوچهر مقامات منوچهر و
 نفع زد و گشت یکی منع رو نیز بر کردش و فهمیده حسرت داشت
 چنان که شد زو و خاوندان گشته شده گشتی جای اما که می گفتم
 نور بود زو و منوچهر آمده امان خواستند امان داد و دل نمود تا آنها رفت
 نام شکر سلم و نور را بقول و عهد زو و منوچهر آوردند و همه گران آنها باو
 سپید منوچهر خواستشان بر اندازد بر جانکه خشان بعد از فتح
 منوچهر کجاست فریدون ساقی فریدون بهام با استقبال آمد و خوار گشت
 شاه و سپاه فریدون پیاده بر آمد ز راه منوچهر نیز پیاده فرو گشت
 درین لایحه نمود پس هر دو بر گشتند و خاوندان باو کردند بعد از چند روز

اجالت منوچهر را بام و نرمانی حواله دگفت سپردم من اینی خود منوره
که من رفیع کشتم ای منگو بفرمود پس منوچهر شاه نشست در تخت زر با کلاه
بست خود شش تا ج بر سر نهاد پس بنده اندر زر را کردید بعد از فریدی منوچهر
با شاه عظیم شد رسم دلی خود پستی گرفت و در سلطنت خود بم گذشت
حتی را فرمود تا دین بر دین پرست گردید بران دین در گونه برین بود
ز بر دین در کنی دین بود همه شکر و مردم برین منوچهر را کرد و دین
دل با یکا یک به پناست همه نمان ز بر دین است

آورده اند بام را پس شدی سوخت تمام او سپید
و ام رفت و حجر کرد و حجب بر خرابی بتو داده است بسیار طبع حجب
مکرر نشی شد چو بام نظر کرد و سپرد و بدید بسیار عجب شد همه سوخت بام
او بچو قاز قدشی راست چو سوز چو نهار چو دایم سپید نمود
ز اندیشه مدغم بر و بر فردا در او بام زان در خواند مردم بام را گفتند
پس بر نو مدین و در عیانت مرا الفی خواند رسید او را را خایه دور کن

خوشترند را و بدتر موج سپید بند از جهان کبیره نالید همه نامکلف ای کج
 سام نیسب کج دیوت کفند کینی کج دیوت پند کشت کشت
 نیست چن نام ای طعم از مردم شنند فرمود ناکوه الیز را و را برده گذشتند
 برده بودند افکند خوار جفا کرد و کرد کشت خوار در آن سمرخ بود کج
 چن برا طعم برآمد دیدم طفلی در خاک افتاده انگشت خود می مکد
 بر آن کج سمرخ را خانه بود بدان خانه آن خور و میکان بود کجی شیر خواره گزیده
 و بد زنی را و بد ریاح چو پخته دید که کرد او بخور و آن خور و بد خور
 مهر سمرخ داد سمرخ زال را دلنجا برداشته نزد کج ما دور و سمرخ
 بر و ناکفید کج سمرخ را نیز بر آن طفلان هم آمد
 نامزد زال نزد سمرخ بر و رشی یافت رفیع سمرخ زال در میدان آورده
 گذشت از قفا کاروانی بر آن نواح کفند کشت او را و بد و با خود
 سام در خواب دید بر سطح با و مزده او را و فرزند نو زنده است چن
 بهار شد محبت فرزند غالب کرد و بد کانی خود و بد کتبه الیز جهت نفی

زال فرستاد شب دوم باز در خواب دیدم دوم روز را به طاهر شدند و گفتند که
عجب پس سر تو کام سفید شده چرا سر خود را خوار داشتی و هم کردی اگر کسی
خوار کند که پیش خدا خوار است پس گریه نمود و پر بود خوار کنونی که در روزه
کرد کار کرد و مهربانی مرا که دانی نیست ترا خود بخوارند و بی نهایت جواب داد
در خواب دیدم سوشنر زبانی کار آید بدم نام از آن و اوصاف یافت و محمد
بجانب کوه البرز برآمده بدگاه حق تالید و گفت بر جنت سرفراز این
بن بازده دور افکنده کرانی کوکب است است نه لذت میگویم
از هر یک حقیقا مناجات قبول نمود و سیر از بال کوه او را بستم
در پیش او آمد و حقیقت نام از سیر پرسید او گفت نام من سیر عالج است
کرد و سیر زلفه زال را از آن کاروان آورده بستم سپرد و از روح شفقت
بر خود و زال داد و گفت هرگاه ترا شکایتی آید بپارا و نورانی
حاضر خواهم شد و موقع نکات خواهم کرد و فراموشی نخواهی ترا پرورد
یکی دایم ام مملکت دایم ام شهر پر دایم فراموشی کنی و دایم است زلف

در دل مرا مهر نو دل کلب ز آل نریان حال جواب داد که ای شاه بخان
 نزار او که بران داد و فروز و گرفت که بجای کان راسخ و برین رنگی مهر
 داد و برین انگاه سیم سام گفت که بر تو عجب طالع دارد و نزار او رخت و جامه
 دل سام شد چون بهشت برین سیم سام فرزند و ازین سام نزال گفت
 حسن از تو شرمند ام با خدا عهد کرده ام از قدر عزت و حرمت تو عالم
 جرم گذشتم نمودم بهر شاه خبر رسیدند فرمودند و نزار او با بنصب سام
 آمد بای و بهر اندرون آمدند ای پهلوانان فزون آمدند زین بوی
 نزال در پیش شاه بخشید زین محمود و کلاه بفرمود پس شاه ماموریدان
 ستاره سکان و هم خردان بچوید تا آخر زال حبیب بران از خراسان
 کبیت از خراسان گفتند طالع او بلند است از پهلوانان بر همه حال آمد
 نوچه اسپان تاج و سلاطین و خلعت نزال بخشید و سام و محمود کلاه
 زامب و بند و او و زال نیز همراه او نمود و چون سام و زال نزار بستانان رسیدند
 مهر نزاران روح زین را طلبیده حبس نموده مهرای عجب نزال آموختند

چون حکم پادشاه بود هر یک رفت ملک کمر خواجه کرد و پند سام اقامت گشت
و برای نصیحت نمود سوخ زال کرد سام انگاه روح که داد و دوشی کرد
فرجام خون پس ملک پسران را برای سپرد و خود برگ رفت زال ملک پسر
سبا خوب کرد و داد عدل گستر و بعد از آن میب کتخاج شد و مدت نام
از آن ملک سپه دار کا با بخت دختر او و وایه نام داشت بعد خود ^{اول}
بعد چند گاه حامله شد چون وقت زاییدن او رسید نمودنت زاییده بچه بسیار
بزرگ بود از در و عا جبر آمد و بگوید در قالب تنی کند زال را طهر
رسید و سمریچ هر کتم سمریچ بود و در ساعتی سمریچ حاضر شد صورت
باو گفت سمریچ گفت در شکم زن بپرست در از دست آن زهره هلوایان
و دیوانی لب خواهد شد یا پیوست ای و شکاف و برون خواهد آمد زال گفت سمر
فریاح هر زن ملک نشود و الدن ملک خواهم شد سمریچ رفیق یاح ^{اول} زهره
و برای داد و گفت این زن را از من می مهرشی کن و پیوست او را از غللی جان
چاک چون فرزند او بزیاید منی کیه بر جوت بماند و سر خواهد شد
ملک

بیاد کی مو جربست مران ماه رورایم کرمست سکا فید به نرج پهلوی
 ماه برآمد کچم پسر راز راه چنان به کزندی برون آورد هر کسی جهان
 این شغف نبرد به دخت نام هسره زال بود که بسیار کرد و بهادر و دایم
 شود فروخت به دخت راز و خون هر کودک زیاده که آید برون
 زال به دخت کرد و اینچنان سخت که سیم نه نمود و رودایم به شد
 بهوش کرد چو خواب بیدار شد و رفتی به دخت کجا و لب سختی
 صورت پرورده قبله زال تعجب است شغف درو مانند بام و وزنی که
 کمی خیمه چینی مودان نام او رستم نهاده و سببه او کشیده زود نام فرستادند
 سام در ملک نازدانی و کرک ران بخت دیوان گرفتار بود رستم بعد از
 سه سال بوار شده کز زبرد در دست صورت او مانند سام بود اما
 از بکاک او مردم بکفند و فریاد می کردند و می خواستند زال از زابل بکابل نزد
 مهران تحفه باج خوب با خبر رستم فرستاد بمزده جمع زرو و دیار و او
 بکابل درون مهران کوند مفت و دام رستم را برورستی نمود

منور گرسنه بماند و بضع دفت شیر حیوانات میدادند هرگاه از شیر مایل بود
کرد هر روز صبح کوسید بخورد و بیخ مزده مراد را خورشی نمایند
خیران از آن پرورشی کسی اندر جهان کودکی نرسید بین شیر مردی
کودک نبرد بختی مرسم را دفع حاجت بیدار آن کودک آمدنی رای
مهرات و الی کما بایستم دل بدین رسم کشید اوم روان کردید
بر مهر از حاجت بختی بر آن مرد و سپیدار و اول مهرات
را ال رسید بعد از آن سام آمد مهرات و زال با استقبال سام را آمد و رسم
بناح و طرح رسم بختی بکود کرده با خود بردند و فرود آمدند
مهرات و زال بزرگان که بودند بیدار و چو از دور سام دید
بود سپیدار و زده بر کشید چو بر مهرات بختی و مهرات و مهرات
سام بختی بختی رسم خورشت فرود آمد سام منع کرد و تصدیع خواهند
چنان مثنی فاشی لدرید نهد کرد با بخت و جاشی دید کی افزای
سام و بر مهرات بختی با نزه شیر پس سام آمده بختی بختی

جابر است و در آل راجب و رسم را پیش میدهند و بارشیم سخن بخند کرد
رسم اول سام را مع کرد و بعد از چاک و خدمت گذاریم هر روز دل او بود
میوسید و شش به چرخ گفت بیمار کنی نوسانیشی گرفت که ای سلطان
جهان شاد باشی خوشای توام می نوسانیشی کی بنده ام بهوان سام را
شام خورد خواب و آرام را همه پشت زین خوابم و زره و خود همه سر و
نه ساز و سر و شمشیر سپارم با رفزان و او را برتر خدا شام شنی
باوسانم بر پا کرد همه گوشه باخت زین نهاد نشند و خوردند
و بودند شاد و زیاده از سام مهرات خوشحالا کرد همه خور و مهرات خدای شد
هر جزویش را بکشید همه گفتند رسم از آل در به از سام و از شاه
بانای و فر می و رسم و از و تیر و منع مبار و با سایه کسر و منع کنیم نه
اینی میماند به مثلش کنیم ملک از آن گفت مهرات ملک کام
پراخته کشته لب نال توام چون سام لشکر خود گذاشته خبره بدین رسم
لایه بود از آنجا خبر رسیدیم زوردار و باز روانه کرد و باز در آن

سپید سحر خیز و روح زبان مذکور است در احوال چنین گفت مرزا را کمال
مباورانه باشند و یادگار همه شب و دوست از این همه روزگار به امروز
و روزی در راه دیده و باز رفت که این دنیا را نباید گفت پس آن را به رسم در میان
در فنی حکومت او در آمده و از آن گرفت و در میان یک شب بیدار بود و کمال
بود و هیچ رسم و عادت ناکاه خردی از مردم بر آمده رسم بر سر هر چه نورست گفتند
در میان با و شاه از بند خلع شده مردم می کشد که به یک شب سپید زبند
رنگت آمد مردم کردند و جوان کوه نقاشی آمد پوشی و لری و کوه و رود
روان گفت و کزینجا برگرفت بر فلان آمدن را راه اندر گرفت که به هر
بر در کسی به رسم بود و بروی شش شب شیره و پاسته زبند نو بودی
که بود این پسند هر چند رسم را مانع آمدند و خوب کرد و شب سر حاجت
حاجب مردم ویران کردند و فلک در دوزخ نشست بر فلان آمدن
بگردار باد بدست اسب کز سر سر زبند همه رفت نازان و بوی باده
خروشید مانند و پانچ باب بکند که کوه خروشنده و بد زبانی زیاده

بکشت شده وید نهی کی غره ز جوی کس نه رسید و کد بر او ویر گمی کرد
 بولا و زور بر سرش که خم گشت بالا که میگریست بر زور بر خود که به دستون
 زخمی شدن پای زار و زبون نهی مایه بک پای جاح مفاد آن
 زخم زبانی زبال گهی شد زخم چم کرد زبانی منده بر او و کرد یک چشم
 بگشت کرد و نشی و بک اندر افکند سرش زال منجر شد و زور و کف
 بفرمود ما رستم آمد برش بوسید آن و در پای و پرش برین گوید
 تمام نو مغرور و جاح تو پس زال در دل گذر اندر خون زبانی جبار
 رستم خواهد گرفت فخر زبانی چنی بود و فریاد او را با شکر عظیم در حصار
 تمام آن کوه سنده بود و زبانی بگریخت آن حصار مغرور و سکا زبانی
 اندر اخذ بر زبانی رسید و ملک زال ما رستم گفت هر در کوه سنده فخر
 خون جگر و کبر خون زبانی میان شد بر و زبانی بر کوه سنده
 گری میزنم و او از تو بر آید و گریسد از تو رستم قبول نمود و جاکست
 روان چو بام خبر رسید بسیار شکر شد و مباد رستم ضایع شود و همی که در پیش

مخوف گذشت و بانام سکر خود بکاف رسیم آمده آن قلع را کرد و کرد
در سه شب یکماه محاصره داشتند . شدت نجاست و ماه شعله
فرمانت راه سرانجام نمود بر کس نام زخنی بدینا رسیده بکام
سام بر کشته همان مهم در پیشی داشت باز ندان رفت و رستم را خست
بعد رفتی آنها مردم قلع در واره قلع بود اگر وند و مردم براج خبر و رفت
منابع بروی فرستادند و بکانه مارا درونی میکردند سام بر بزم گفت اگر یکس
سود که منهاد درونی قلع بروج علاج نمود کرد و رستم گفت منج آنها بر بزم بستم
بصورت ساربان شده بار یک شتر بار کرده خدایان و بکر را بهی قسم
با شتران بار یک با خود رفتم روانی کردید که بار یک شد اینجا خبر قسمتی
ندامد خبر کز خود و سلاح روانی بود بار یک بستم بر در میان قلع آمده چلی
منه رو خبر ندید که گشت خوشحال شد رستم و بانام ساربان درونی قلع
در آمد باندازد و جوانی با و رو با خوشن کاروان زمر بود و کرد
از چمن چهار کوک و خود و دو چمنی بویب شیره شد رستم بر یک
الاول

برادر است بماند از آن بکتاب صبح مهتر باره آورد و روح بسلی و لیل
 پرخاشی صبح بجاگاه شد کونوال حصار بر او بخت بنم ماند از نهنگ
 کز زور بر سرسی که زیر زین شد سر و مغزشی همه روان زین خرسند
 صبح زرم بدخواه نشناختند شب سیره و منع افشای زین میجو بخت
 شده تمام شب با مردم غلوم بخت کرد و رفت صبح کرد و در رکشت مردم دیگر
 بدر رفتند احوال در غلوم مانند بدان در مانده منع زان کرده چه شتم
 چه از زرم و دیده ستوه بسی بنم خانه مهتر در آمد و دیدم خانه از رنگ حال
 کرده و دیوار راوار از این ساخته جانب دیگر کشید از کوه و طلبد بنا نهادم سم
 شنج شد در انجمنی خانه و کشید ساختن کار آفرینش بنم نام کشید بنم انجمن
 یافتند هرگز تصور نکرده بودند بسی بنم نام طرف زان نوشت در حکم
 سپید بنم فرو خواند و گفت که با نامور آفرین با و حقیقت
 ز شمع چنان شد دل هوان تو گفتی که خواهد شد از سر جوانی زان برسم تو
 چه آن غلوم و پیران کرده و خوشه شمع ای لایحه قایم آوردن با بکار

بیار و مضمونی نام رال این بود روان زبان برافروخت همه و نمنانی را بود
چونام بخواند بکشتی به روح تو کشتم اندوه کینی چونام برستم آمد از اندوه
جنسی هر قدر که توانست بروانست با خود گرفت رسید رال شود برآمد و سیم
فرید و کنار گرفت و بغیر بود گرفتن آثار رستم با بدیه و تفصیح بسیار
زود سام فرستاد چونام برسام رستم رسید ز شاهی خوشی همچو کاشک بکشد بغیر
بخش چو آن نام خواند ز شاهی جوانان جان برفتند چون از رستم ای کاش
مروغ طاهر شد نام ابا ایران امیدوار کشند به غنیمت ماسکونی خواهد کردید
کنون از نو چه گویم و کر از شاه
از آوده از رخ بر هرگاه سلطنت او بصد و شب رسید و رو کاغذ داد
و وقت تولد است بدادند زان روز یک کاغذ به شماره نمود و سانس
بسی منوچهر نو در را بخواند و نفع و زینما کرده ملک و سپرد و گفت در
خدا پرست بودم نویم بهی دین خواه بود و سنبده بود و موسی غیر جد است
از فرخ و ملک شکست من از او نخواه گزید کون نو سنج در جهان را بود

که موسی باید پیغمبر بدید اورا کنون بخاور زین میا و برا و برای کنی
 بدو مگوی دینی بزوانی بود کنه کنی رستم چو ممان بود شناسنی کنی چنان
 آفرین که بانی ترا و لا و پاک دینی و میگفت مرا ای پسر ترا کار با علم
 در پیشی خواهد شد بر لب آب بجای تو خواهد آمد و ترا عا جز خواهد کرد و در وقت
 از سام و زال مار چو حلقه خواست و از پسر زال که اهل میدانده بعد از و بر کام
 با و لا دینی بدو خواهد رسید ترا کار را و درشت پیشی کنی که گریه
 بدین گاه پیشی کردند و ابدا بر پور لبک ز تو را نشود کار با تو لبک بچوگی
 چون رسد و اورع سام و زال کنی با و ریح از آن نو درخت مرا زخم زال
 بر اند کنون بر کشد ساق و لب ای قسم حرفها موهر نمود میگفت و مرد و
 میکرد و در نگاه هیچ بماند و از لاری موهر عارض شده بود ایابا که نه هیچ بماند
 نه از دور و سر هیچ از لاری بعد از چند روز موهر را بماند و سنه داد و فرمود
 نور و زان رو شده حد کلام به
 بدو شد و خود بعد از آن ظلم در پیشی گرفت مردم از او بر کشند و نام نامی را

نوشتند بر این دیوانی ملک بگیرند بران برنامد روزگار که بیدار شوند
سر شهریار همان رسم باج بر روز نوشتن آبا میویدان روان تیره گشت مروت
نزد او بخوار شدند و لشکر منزه گنج و دیار شد ز کین برآمد ز هر حاجت خواهی گشت
بر از کین نو نو و در هر مردم از روز گشتند و داشت هر خیم بر سر بنی خواهر
سام را نزد خود خواند و نام نوشت بانی مصلحت که چو شاه مرغان هم بر نهاد سام
نزد آن میگردید ممدون مراشت کرم از دست که هم بدوان است و هم در دست
کنون بادشاه بر او گشت سخنها را دوازده اندر گشت اگر بر سر دیوان گشت
برین تخت پر خیم نامزدین مردم پیش رسین نام مرد سام آمده علم او را در میان
کرده بودند چون سام رسید شکستند چو نام بر سام نبردم رسید یکی که بود
از حاکم گشتند سام را و از مردان بسوی ایران روان شدند چون نزد حاکم
آمدند بران میخواستند که در هر نور بخت برین و نور رسد و بفرمان
مالا حاکم تو قبول دارم سام قبول نکرد و من ملک منوهر شاه خورده ام اگر خنجر
از روی میماند بادشاه قبول میدادم چنانکه پسر او زنده و من با او باشم بود

از رستم باز خواهم و دست پس منبر این گفت که از سر نو هم نو در گیرند
سمازین کدسته پیمان شود بنور و راه پیمان شود به پیمانی
شد پس هم آمد نو در راه و خلق را باز کرد و انداخت این بدست خود
بنور این رسید که ولی نورانی بود و فراسیاب نام پسر خود را به نام
چاک از برای و کسر عظیم که نو در فرستاد و گفت که ما منوچهر زنده بود
تاب مقاومت آوردیم و در نو در راه مقام سلم و نور یافت
فراسیاب چون قصه را شنیدش گریه و زاری داد و بعد گفت رفت
از گفت پدر مرا فراسیاب بر آمد از آرام و خوله و خواب به پیش
شدن و زبان دل کند از گریه و پیمان که بسته چاک منم
هم اولد و در این منم چاک از پسر خوب را راضی شد و چاک
بند پسر بر و گریه و خورشید بر کونید فراسیاب و رفوت میانی
و سرهای چاک هم مانند است چاک فرود و در نو رفت نوید
بر و بازوی سر بازوی میاب و زود به افکار و رنج میاب

زبان کمر در بریده تیغ چو در بادل و کف جوی بارنده تیغ افراسیاب
خو گفت اگر چه بود فروزای شوهر ندارد و چون سم و قارون و غیره
شوهر من است و منم و دانم که بهوانان تاب سربچه را ندارند بانه چند روز
این هم موقوف غایب است گفت اگر ما بودیم بهتر بود کوفی
خسرت خوب و در بود پاسبان افراسیاب گفت بهتر از اینم و قریب باک شوهر کنم
جد خود گرفت نویم تمام خود بگیر بنده که خون بناراحت سرود
گرفتند بر و میسوست افراسیاب از حکم پدر سر نه میسایا انجوه
کردن کار از مای بوی ایران آمد پاسبان بهوان نامی سپاه را رستگرم بود
یکی ساس و هم خمران سپاه جهاند را بیرون شدند از کاخ همایون
بهامون شدند از حاکم آوران محمد خوشتر در بر رفتند رسته کارزار
در راه افراسیاب خبر رسید که سم وفات یافت از این مطلع شد
افراسیاب بیدار گشت و گفت اندر آمد بخواب از آن طرف بودم
باسپاه عظیم آمد ایستاده بود در صد و چهل هزار همانا که بودند چکنی سوار
و هم

و قند نمودند فراوان اوله با فراساب خبر رسید در فکر افتادند نام پدر
 فوت که محمد بابا که کند و غنیمت بسیارم و نریمان محبت و زنده بخت
 و لاوری کوتاهی نخواهم کرد و چون مرد و کفر نکند یک رسد از فراسابان
 نام پهلوان را فرمود که اول تو یکبار برو چون باران و صفت و منس سیده
 کرد که پهلوان که میاید چنانکه با من روی شو فارین و قیام و دگر
 اندر سر در کمر بودند قیام کرده و بروی پهلوان شد چنان گفت باز درم
 که آوردیم سر زان بخت و بر کیمت شد بر دل ندها رسیدن
 بختی خفته بر سر باب قرار که نیکو گاه آورند و پهلوان ضربت
 چون فارین دید که بر او رسد شد خود و پهلوان و در بر پهلوان ناما شد خود
 حکم کرد چون از فراساب دید که بر پهلوان هجوم آوردند با جمع سید خود و چنانکه
 دو کربان و دو دایحی کوفت که شد جنب چنان بین از او در سان
 به خورشید بدانه تا بنده ماه شب آمد جهان سر سبز نه گشت دل مرد و گشت
 خیزه گشت روز و کمر فارین و لاوری را با کمر راسته با دل سر سبز از آن